حهسلالهم

یک رمان کوتاه

نویسنده: عزیز غاز (تخلص)

زمستان 1393 یزدگردی

پیش‌گفتار

آیا واژه‌ای هست که حالِ مرا توصیف کند؟ حس می‌کنم میانه‌ی تاریکترین شبِ بی‌پایان، اندر ژرفای دریایی از خونِ دلمه بسته گیر افتاده‌ام.

نه نفسی، نه امیدی، نه خورشیدی، نه نوری، نه دیدی، نه طوفانی، نه حتی منظره‌ای از گستره‌ی دریای شب.

نگارشِ فریادهای ذهنِ سوزانم هم کاری از پیش نمی‌بَرَد که قلبم از دوگانگی شقّه گشته است: دلتنگی‌ام برای واقعیت و تظاهرم به بی‌خیالی.

نیمش اندر سیاهچالِ آرزو هم‌سلولیِ آزادی بیان است و نیمش را بر دروازه‌ی ظاهر به دار کشیده‌اند تا با لبخندی تصنعی بازدیدکنندگان را خوشامد گوید.

در تلاشی مذبوحانه برای نجاتِ خویشتن زین مرگِ ذهنی، تصمیم به نگارش داستانی عاشقانه می گیرم.

اندر سکوتِ مرگ‌بارِ اندیشه غوطه‌ورم که ناگاه صدایی می‌شنوم. ذهنم بیدار می‌شود و نوشتن آغاز می گردد. داستانِ عشقی سوزان خیس و خونین بر قلم جاری می کنم. داستانی نو از عشقی کهنه اندر بسترِ واقعیت با شخصیت‌های خیالی.

این داستان در سده‌ی دوم هجری[1] در شهر بخارا اتفاق می‌افتد. در این وهله‌ی تاریخی، امپراتوریِ ساسانی سقوط کرده است و دین مبینِ اسلام شهرهایِ ایران را درمی‌نوردد. کشور سابقِ ساسانیان، ایرانشهر، به بخشی کوچک در خلافت اسلامی تبدیل شده است. مردمِ

[1] 740s AD

ایران، به خصوص پارس‌ها، تلاش دارند با نقش جدید خویش در دنیایِ قرون وسطا کنار آیند.

این کتاب کاملا" رایگان در اختیار فارسی‌زبانان و ایرانی‌ها قرار می‌گیرد. چنانچه سخنی از این نویسنده را جایی بازگو می‌نمایید ذکر منبع فراموش نگردد.

/عزیز غاز (تخلص)

آغاز داستان

نامِ من سعید بن عزیز بن سروِ آزاد است. مردی جوان، بیست و اندی ساله، هستم. شوری در سر و زبانی شیرین در دهان دارم.

از بخت بد، یک قرن پیش از تولد من، کشورم ایرانشهر که قرن‌ها ابرقدرت جهان محسوب می‌شد سقوط کرد. از بخت نیک، اعراب مهاجم همگی بد نبودند. ایشان دین مبین اسلام را برای ملت من به ارمغان آوردند. اسلام اکملِ دین‌هاست که از جانب خداوند تبارک و تعالی بر حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی نازل گشته است.

اکنون ایرانشهر بخشی از خلافت اسلامی گشته است. هر ایالتِ ایرانشهر توسط یک قبیله‌ی عرب اداره می-گردد. قبیله‌ی عرب مسئول جمع‌آوری خراجِ خلیفه و نظارت بر اجرایِ قوانین شارع مقدس اسلام می‌باشد.

خانواده‌ی من دو نسل است که مسلمان شده‌اند. اجدادم دهقان‌زاده‌ی ساسانی و رازی[۲] بوده‌اند. خاندان من، طی شاهنشاهی کیقباد ساسانی به ناحیه آمودریا فرستاده شدند تا به گسترش زبان پارسی و دینِ زرتشتی میانِ صُغدیان[۳] بپردازند.

دانش آموزی و گسترش هنر، تنها چیزی‌هایی است که دهقان‌های ساسانی دیوانه‌وار دنبال می‌کنند. پدرم

2 اهل شهر ری

3 مردم ایرانی‌نژاد و بومی منطقه آمودریا

بسی پول و زر خرج کرد تا نزدِ بهترین استادان روزگار درس بخوانم و بر همه دانشی چیره گردم.

پدرم جایگاهی کهتر در دستگاه حکومت یافته بود. من از پدر پیشی گرفتم و جاه و مقامی دهان پُر کُن اندر دستگاه امارت بدست آوردم. با سپاس از زرهای پدر پایم به دربارِ بخارا، تختگاهِ امیر حاتم طایی، باز شد.

من جغرافیای بین‌الملل و چند زبان مختلف می‌دانم بنابراین پایه‌ی ثابتِ جلسات نظامی و سیاسی قبیله‌ی طَیء[۴] و مشاورِ ویژه‌ی حاتم طایی[۵] رییس قبیله‌ی طیء می‌باشم.

---

4 طیء قبیله عرب است که از طرف خلیفه حاکم بر منطقه آمودریا گشته است. واژه‌ی تازی به معنای عرب از نام این قبیله گرفته شده است. منطقه آمودریا که تحت امر طایی‌ها بود تازیک نام گرفت. بعدها واژه‌ی تازیک به تاجیک تغییر تلفظ داد.

5 حاکم آمودریا و حاکم شرع. او به افتخار جد خوش آوازه‌اش، نام حاتم را برگزیده است.

منطقه‌ی آمودریا ناحیه‌ی شمالیِ ایالتِ بزرگِ خراسان را پوشانده است. شهرِ بخارا مرکزِ منطقه‌ی آمودریا می‌باشد.

بخارا شهری برخاسته از کاهگلِ نرمِ آمودریا است. آجرهای گلی پوشیده از کاهگل، دیوارهایی قطور را دور تا دور شهر ایجاد نموده‌اند که باروهایی شکوهمند آن‌ها را می‌نگرند.

شهر چندین خیابان اصلیِ متقاطع و مورب و درهم و برهم دارد. در طولِ روز گرد و غباری که از سطح خیابان‌هایِ خاکی شهر برمی‌خیزد، ساختمان‌ها را در مهی غلیظ فرو می‌برد. گویی چشمانِ بیننده، رؤیایی صبحگاهی را اندر بیداری می‌بیند.

بخارا بازاری سرباز و کشیده دارد که پر از گدایان و دست‌فروشان است. کسبه‌ی بازار محترم و مشتریِ ثابتِ معاملاتِ بازرگانانِ ایرانیِ شهر هستند. بازرگانان اجناسِ شگفت مانندِ ابریشم و کاغذ را از کاشغرِ چین وارد و زعفرانِ خراسان را به چین صادر می‌کنند.

ساختمان‌های دولتی حولِ کوشکِ امیر حاتم طایی چیده شده‌اند. به جز دارالعداله که دورتر از مرکز شهر است، دارالمالیه، دارالحربیه، دارالخزانه و چندین اداره‌ی دولتی اطراف کوشک ساخته شده‌اند.

مسجد جامعِ بخارا غول‌پیکر است. گنبدش آجری و دیوارهای‌ش سنگ خارا است. سنگ خارای آن را از خراب کردنِ آتشکده‌ی باستانیِ آمودریا در چند فرسخیِ شهر تهیه کرده‌اند.

محلاتِ جدید شهر نامنظم و خانه‌های‌ش کوچک و لوزی شکل است. بیشتر، صغدیان و تورکان در آن‌ها ساکن هستند. محلات قدیمی شهر خانه‌های بزرگ دارای حیاط حوض و سالن پذیرایی دارد. بیشتر، ایرانی‌هایِ یهودی و دهقان‌های پارسی، در محلات قدیمیِ شهر زندگی می‌کنند.

اکثرِ جمعیتِ بخارا مسلمان هستند. فقط اقلیتِ کوچکی از ایرانی‌هایِ یهودی و مسیحی به طور پراکنده مابین مسلمین زندگی می‌کنند.

ایرانی‌هایِ یهود همچون دهقان‌های پارسی از شهرهای مرکزیِ ایران طی حکومت ساسانیان به این منطقه آمده‌اند.

مسیحیان، فرزندانِ مبلغان مذهبیِ ایرانی و رومی هستند که برای تبلیغِ مسیحیت در میانِ تورکان به این منطقه مهاجرت کرده‌اند.

جلسه‌ی اربابان

نماز صبح را به جماعت در مسجد جامع بخارا می-خوانم. همه‌ی مردانِ مسلمانِ شهر وظیفه دارند در نماز صبح شرکت کنند. مگر آن که عذر موجهی داشته باشند.

هوا هنوز گرگ و میش است و اندکی سوز سرما از خیسی وضو حس می‌کنم. سویِ درب مسجد می‌روم تا کفش‌هایم را پا کنم. امام جماعت، محمد طایی، برادر ناتنیِ حاکم است. مرا صدا می‌زند.

محمد طایی: "امروز جلسه‌ی امنیتی برگزار می‌شود. تا یک ساعت دیگر در قصر حاضر باش. اگر کاری نداری، یک راست برو به قصر. جلسه‌ی امروز، بدون تو تشکیل نمی‌شود!"

من: "الساعه خدمت امیر شرفیاب می‌شوم"

محمد طایی: "بسیار خُب. من باید آخرین گزارشات مرزبان‌ها را دریافت کنم. بعدتر به جلسه ملحق می‌شوم"

با گام‌هایی تُند سوی قصر می‌روم. در راه با خود می‌اندیشم: "یعنی حمله‌ای به مرزها صورت گرفته؟ تمامی قبایل تورک که مسخّر لشکر طایی گشتند و الان خراج‌گزار حاتم‌اند"

اندیشه‌های آزاردهنده‌تری به سراغم می‌آید: "شاید شورشی آغاز شده است؟ خدا نکند. ایرانیان یارایِ جنگ با عرب‌ها نیستند. شورش بی‌فایده است و حتما" شکست می‌خورد. باز هم باید شاهد قتل‌عام ایرانیان بدستِ طاییان باشم. باز هم زن‌ها و بچه‌های ایرانی را به اسارت می‌گیرند و وسط بازار می‌فروشند. زنان ایرانی را همچون کالا لُخت می‌کنند و وسط بازار نمایش می‌دهند. تبلیغاتِ حراجِ اسیران جنگی تا چین و بین‌النهرین می‌رود. پیرمردانِ عرب و تورک برای خریدِ دختربچه‌ها و پسربچه‌های اسیر صف می‌کِشند. حتی فکرش هم حالم را هم می‌زند. من باید تحمل کنم و دهان برببندم تا خودم و خانواده‌ام را حفظ کنم"

در اندیشه‌های وحشتناک شناورم که خودم را مقابلِ دروازه‌ی قصرِ حاتم طایی می‌یابم. نگهبانان درب کوچکِ کناری را باز می‌کنند تا داخل شوم. درب بزرگ فقط برای عرب‌ها باز و بسته می‌شود.

از کناره‌ی حیاط قصر گذر می‌کنم. در جوارِ حوض و فواره‌هایِ وسطِ حیاطِ قصر، فرمانده نگهبانان مشغول سان دیدن از گروهی سرباز است. با نگاهی نافذ چهره و جامه‌ی مرا بررسی می‌کند. من می‌ایستم، کُرنشی کوتاه می‌کنم و سوی ورودی ساختمان می‌شتابم.

از راهروهای تاریک و تنگ می‌گذرم و به تالارِ تختگاه داخل می‌شوم. حاتم طایی بر تخت لمیده و انگور می‌خورد. ردایی شیری‌رنگ و پاکیزه بر

دشداشه‌ی[6] سفید براق پوشیده است. دستار سرخ بر سر و موزه‌ی میکاییلی بر پا دارد.

دو غلامِ تورک، زیباروی و نوجوان، کمر بسته در خدمت‌ش ایستاده‌اند. امیر قطراتِ آب انگور از ریش و سبیل خویش می‌زداید. با لبخند سوی من می‌نگرد و من تعظیمی عمیق سوی‌ش می‌کنم.

حاتم طایی: "مانند همیشه، از همگان وظیفه‌شناس‌تر هستی حتی از پسرانم. تشریفات کافی‌ست. جایی بنشین تا دیگران هم بیایند"

من تنها غیرعربِ جلسه می‌باشم. مانندِ همیشه گوشه-ترین نقطه را در تالار جستجو می‌نمایم و کنار در ورودی می‌نشینم.

6 لباس عربی

خدمتکاران یک میز بزرگ و یک نقشه را در میانه‌ی تالار مستقر می‌سازند. بزرگان طایی هم یکی‌یکی سر می‌رسند و در جای خود مستقر می‌شوند. عموهای حاتم، پسر عموهای‌ش، برادران‌ش، پسرهای خودش و برادران‌ش، پسرهای پسرعموهای‌ش و سرانجام عبدالله اموی نماینده‌ی خلیفه.

نخست تلاوت آیاتی چند از کلام‌الله مجید، ستایشِ محمدمصطفی ابوبکر عُمر عثمان علی و خلیفه‌ی عصر انجام می‌شود. من تمام مدت دلشوره دارم تا موضوع جلسه را دریابم. چند سالی می‌شود که جلسه‌ی امنیتی خاصی برگزار نشده است.

آخرین بار، جلسه‌ی امنیتی درباره‌ی تنبیه یکی از قبایل تورک بود. پسرعمویِ روان‌پریشِ حاتم، قحطبه

طایی، مأمور فرونشاندن شورش ایشان شد. در نبردی نابرابر به خیمه‌های‌شان حمله کرد. طبق سنت پیغمبر، همه‌ی مردان قبیله‌شان را از دم تیغ گذراند. زنان و کودکان را در بازار بردگان فروخت. چقدر وحشتناک بود. یکی از همین غلامان نوجوان که پشت حاتم طایی ایستاده است، غنیمت همان جنگ است. سال‌هاست بهایِ شورش قبیله‌اش را با خدمت و سوراخ مقعدش[۷] می‌پردازد.

سرانجام جلسه آغاز می‌شود و محمد طایی خلاصه‌ی گزارشات مرزبانی را به عرض می‌رساند.

محمد طایی: "گزارشات مرزبانی مشاهداتِ دیده‌بانان تورک را تصدیق می‌نمایند. یک گروهِ ناشناس

---

7 کنایه از نقش غلام به عنوان برده‌ی جنسی. آوردن این خطوط در متن نشانه‌ی تایید آن توسط نویسنده نیست. فقط بیان این است که این عمل **کثیف** توسط عده‌ای انجام می‌شده است.

متشکل از صد نفر در حال گذر از قلمروی قبایل تورک می‌باشد. تا یک هفته‌ی دیگر به مرزهای ما وارد می‌شود"

یکی از میان جمعِ طاییان برمی‌خیزد. او پسر بزرگ حاتم، عثمان طایی است.

عثمان طایی: "این که جلسه نمی‌خواست. همین الان می‌روم و همه‌شان را می کُشم"

حاتم طایی فریاد می‌زند: "احمق. فکر کردی باهوش-ترین هستی! صبر کن تا ادامه‌ی گزارش را بشنوی"

محمد طایی صدای‌ش را صاف می‌کند و می‌گوید: "این گروه ناشناس لباس‌هایی عجیب بر تن دارند و وسایلی ناشناخته با خود حمل می‌کنند. اهل کشوری

هستند که ما هیچ شناختی از آن نداریم و نباید بی گُدار به آب بزنیم"

محمد طایی کاغذهایِ روی میز را زیر و رو می کند، یک طرح زغال[8] را بیرون می آورد و به سمت من می-گیرد. طرحی از یک زن و مرد با لباس‌هایی ناشناخته است.

محمد طایی: "هی، ابن عزیز! تا به حال چنین جامه-هایی در کتاب‌هایت دیده‌ای؟"

من با دقت نقاشی را می‌نگرم. لباس زن کوتاه و شانه-هایش ناپوشیده است، دامن‌ش از میان یک چاک بلند دارد. مرد به مانندِ ایرانیان شلوار بر تن دارد ولی

8 طرح سیاه و سفید، کشیده شده با زغال

شلوارش تنگ است و بالاپوشی چسب تن با آستین-های بلند دارد.

من: "تا به حال چنین چیزی ندیدم"

حاتم طایی که با دقت واکنش مرا می‌نگرد، می گوید: "آیا امکان دارد که این گروهِ ناشناس بازرگانان یا سفیرانی از کشوری دوردست باشند؟"

من : "آیا مال اندك یا مال‌التجاره‌ای همراه دارند؟"

محمد طایی: "خیر. حتی اسب هم ندارند. فقط چند کوله‌بار همراه دارند. در صحرا آواره‌اند پس تاجر نیستند. زن همراه دارند پس سفیر نیستند. شمشیر و سلاح دارند پس تهدید هستند"

حاتم طایی: "می‌بایست فراری‌هایی از سرزمین‌های دور باشند. باید همه‌شان را بی سر و صدا بُکُشیم. فقط این که حرکت دادنِ نیروهایِ عرب فکر خوبی نیست. مبدأ این جماعت را نمی‌شناسیم، شاید شرّی در قضیه باشد. برای قبیله‌ی تورکانِ بارسغان پیغام می‌فرستیم، تا حمله‌ای مرگبار با هزار سوار را بر این گروهِ ناشناس وارد کند. جسدها را هم بسوزانند"

من: "اگر سرورم اجازه فرمایند، من نامه‌ی امیر را به بارسغان برسانم و تورکان را در این حمله مشایعت کنم"

حاتم طایی: "چرا چنین درخواستی داری؟ تو بهترین مترجم امارتِ اسلامی هستی، نمی‌خواهم بر اثر یک اشتباه احمقانه تو را از دست بدهم"

من: "سرورم، من تا به حال چنین لباس‌ها و مردمی را ندیده‌ام. اجازه فرمایید تا برای مطالعه‌ی این مردم ناشناس به این مأموریت بروم"

حاتم طایی: "فکر می‌کردم از خون و جنگ بدت می-آید! من مُنکر اهمیت مطالعه‌ی میدانی نیستم. ولی تو فقط با جسدهای بی‌سرِ ایشان سخن خواهی گفت. حال اگر اصرار داری، نامه را به تو می‌دهم"

من: "سپاس فراوان، امیر بزرگوار"

حاتم طایی: "باشد. در نامه می‌نویسم که تو را دور از غائله‌ی جنگ محافظت کنند. پس از آن که همه‌ی گروهِ ناشناس را کُشتند، پیش از سوزاندن اجساد به محل ببرند تا چهره‌ها لباس‌ها و وسایل‌شان را مطالعه

کنی. انشاالله، یکی‌شان را زخمی بگیرند و پیش از گردن زدن‌ش بتوانی زبان‌شان را هم بشنوی"

جاده‌ی دشت

من که از افکار ناراحت‌کننده‌ی صبح آزاد گشته‌ام، همراه نامه‌ی امیر و یک غلامِ تورک آماده‌ی عزیمت به بارسغان می‌شوم. من تا به حال مسافرت نکرده‌ام. آن شب را هیجان‌زده و خوشحال سحر می‌کنم.

نماز صبح که تمام می‌شود، غلام تورک اسب‌ها و ساز و برگ سفر را محیا می‌سازد. غلام مسیر را بلد است. من به مانندِ ارباب فقط سوار اسب‌م می‌شوم و اسبِ غلام را دنبال می‌کنم.

به محض خروج از دروازه‌هایِ بخارا، هیجان جای خودش را به دلهره می‌دهد. تازه می‌فهمم چه خاکی

بر سرم شده است. من همه‌ی عمرم را در داخل شهر و ییلاق‌هایِ حومه‌اش گذرانده‌ام. راندن بر جاده‌ای بی-انتها، بی‌هیچ انسانی در منظره، اساسی نگرانم می‌کند.

جاده از کوچه باغ‌های سیرابِ آمودریا به دشتِ تخت و کم علف رنگ می‌بازد. من عادت به اسب‌سواری طولانی ندارم، ولی درد ماتحت را تحمل می‌کنم چون چاره‌ای ندارم و حامل نامه‌ی امیر هستم.

یک دور از پارچه‌ی دستارم را باز می‌کنم، سر و صورت خویش را می‌پوشانم و از آفتاب چهره‌ام را محافظت می‌کنم. طلوع خورشید پای در رکاب می-کنیم و بدون توقف تا نماز ظهر یورتمه می‌رانیم.

برای نماز ظهر و ناهار زیر درختی پر برگ و خوش سایه توقف کوتاهی می‌کنیم. غلام تورک تمایلی به

سخن گفتن ندارد. نماز ظهر را می‌خوانیم، تکه نانی می‌شکنیم و دوباره تا غروب سواری می کنیم.

شب هنگام وسط دشت اتراق می کنیم. غلام تورک چِغر[9] است و سختی راه بر او اثر نکرده است. اسب‌ها را تیمار می‌کند، آتش روشن می‌کند و جا می‌اندازد تا بخوابیم. من همچون صخره‌ای خوابم می‌برد که به عمرم این قدر فعالیت بدنی نکرده‌ام.

خروس‌خون برمی‌خیزیم و تیمم می کنیم. نماز صبح را می‌خوانیم و پای در رکاب می کشیم.

غلام تورک: "ارباب، تا بارسغان نیم روز راه است. اجازه فرمایید تا بی‌توقف اسب برانیم. نماز ظهر و عصر در خیمه‌ی بارسغانی خواهیم خواند. بهرِ خوراک هم

---

9 سرسخت و قوی

می‌توانیم تکه گوشتی نمک‌سود بر پشت زین بخوریم"

من می‌ترسم که غلام بعدها نزد امیر خبرچینی کند که من در فریضه‌ی نماز کاهلی نموده‌ام. پس با او مخالفت می‌کنم.

من: "خیر. الصلوه عمود الدین. نماز باید سرموقع ادا گردد"

خیمه‌گاهِ بارسغان

اولویت نماز و یک چُرتِ کوتاه بعد از نماز، زمان رسیدن ما به مقصد را تا حدود نماز مغرب معوق می‌کند.

وقتی به بارسغان می‌رسیم، خونِ افق خیمه‌های بارسغان را غرقِ تاریکی نموده است. زنانِ تورک به داخل خیمه‌ها می‌دوند تا ورودِ دو غریبه به محدوده‌ی قبیله را خبر دهند. خیلی زود، چند اسکورتِ اسب سوار به ما می‌پیوندند و ما را تا محل خیمه‌ی رئیس قبیله، محمدقُلی‌خان، هدایت می‌کنند. غلامِ تورک کنار اسب‌ها و سایر خدمه تورک می‌ماند. من به خیمه‌ی محمدقُلی‌خان وارد می‌شوم.

قبیله‌ی بارسغان مسلمان و یکی از متحدان اصلیِ خلافت علیه قبایل کافر قزاقِ[۱۰] آسیایِ مرکزی می-باشد.

10 سرگردان

محمدقُلی‌خان و سایر حضّار خیمه‌ی ریاست برمی-خیزند و تعظیم می‌کنند. من نامه‌ی امیر را به کاتبِ خان می‌دهم. کاتب نامه را بلند می‌خواند. محمدقُلی-خان شیر بز داغ در کاسه‌ها می‌ریزد و مهمان‌های‌ش را پذیرایی می‌کند.

محمدقُلی‌خان: "دیده‌بان‌ها گفته‌اند که حرومی‌ها صد نفر هستند و تازه همشون مرد نیستند. یعنی کمتر از صد نفر جنگجو هستند"

محمدقُلی‌خان جرعه‌ای شیر داغ می‌نوشد و می‌افزاید: "فردا خروس‌خون، غلامحسن‌خان با هزار نفر سوار سمت این حرومی‌ها حرکت می‌کند. حدود غروب به محل ایشان خواهند رسید. برای اینکه غبار اسب‌ها دیده نشود، قشون از اسب پیاده می‌شوند و در تاریکی

تا نزدیکِ اتراق حرومی‌ها اسب‌ها را راه می‌برند. به محضِ قرابتِ کافی، سوار اسب‌ها می‌شوند و بر ایشان می‌تازند"

غلامحسن‌خان پسر ارشد محمدقُلی‌خان است. او غولتشن و غولچماق است و صد البته به خونخواری شُهره. او سمت راست پدرش نشسته و با دقت گوش می‌دهد.

غلامحسن‌خان: "ممکن است که ایشان احتمال شبیخون بدهند. طلوع خورشید بهترین زمان برای حمله است. این ساعتی‌ست که نگهبانان شیفتِ شب هنوز تعویض نشده‌اند و از پاسِ شب خسته و خوابالودند. غروب که به موضعِ مورد نظر رسیدیم اسب‌های‌مان را روی زمین می‌خوابانیم و تا طلوع

خورشید صبر می‌کنیم. کوسِ جنگ را علی‌الطلوع می‌زنیم و از چهار جانب بر حرومی‌ها یورش می‌بریم. خودم نیروی اصلی را فرماندهی می‌کنم. از سویِ مشرق بر ایشان می‌تازم تا خورشید پشت سرم باشد و دیدِ ایشان کور گردد"

محمدقُلی‌خان: "هیچ کس نباید فرار کند. اسیر نگیرید. فرمان امیر است. اگر زن یا بچه‌ای دستگیر کردید، در محل سکس کنید و سپس گردن بزنید. جنازه‌ها را بسوزانید"

غلامحسن‌خان به من اشاره می‌کند و می‌گوید: "خیال جناب سعید بن عزیز راحت باشد. پیش از سوزاندن اجساد و قتلِ اسیران، شما را به محل حرومی‌ها می‌بریم تا مطالعه‌شان کنید و با ایشان سخن گویید. فقط این

که طی مدتِ جنگ، از فاصله‌ای امن تماشا فرمایید. تلاش کنید سر و صدا و کنجکاوی بی‌مورد نکنید تا دست و پای ما را نگیرید"

من با لبخندی تصنعی سخن‌ش را تأیید می‌نمایم.

شبِ یورش

نماز مغرب و عشاء را به جماعت ادا می‌کنیم. محمدقُلی‌خان امام جماعت است و همه‌ی مردانِ قبیله-ی بارسغان، چیزی در حدود ده هزار نفر، پشت سرش قامت می‌بندند.

همه‌ی دشت زرافشان یکپارچه بیت‌الله می‌گردد. صدای تکبیر تورکان مسلمان قلب آسمان را می-لرزاند. محمدقُلی‌خان در هر سجده دقایقی را به ذکر و اشک ریختن می‌گذراند. سجده‌های طولانی و

عرفانی‌اش، قلب زمین را دریا می‌کند و حالی ماورایی می‌دهد. آسمان، زمین و دریا اندر قلبِ محمدقُلی‌خان بارسغان به همدیگر می‌پیوندند.

پس از نماز، مردان قبیله به خیمه‌های‌شان بازمی‌گردند. من همراهِ محمدقُلی‌خان و بزرگان بارسغان بر سفره‌ای رنگارنگ می‌نشینم. همه گونه چرنده و پرنده در سفره کباب شده است. کباب بره، ماکیان و ماهیان. پیش غذایِ اصلی، ماستِ ترش و چرب و البته دوغ گواراست. من که حسابی خسته هستم تا جان و جای دارم می‌خورم.

پس از شام، بزرگان پراکنده می‌شوند. غلامی مرا تا خیمه‌ی مهمان راهنمایی می‌کند. لباس‌های فاخر و تمیز و اسباب خواب پهن گشته است. لباس‌های سفر

را درمی‌آورم تا آماده‌ی خواب شوم. ناگهان صدای پیرزنی می‌آید.

پیرزن: "یا الله"

من خودم را می‌پوشانم و اذن دخول می‌دهم. پیرزنی تورک همراه کنیزکی هفت-هشت ساله وارد خیمه می‌شود.

پیرزن: "محمدقلی‌خان، این دخترک را برای تنهایی امشب مشاور فرستادند. این کنیزک متاع خاص از کلکسیون جناب خان می‌باشد. نرم، ضعیف با رفتارهای بچه‌گانه[11]"

---

11 اگر هنوز حالتان بهم نخورده است، بگذارید یادآوری کنم که چنین انحراف‌هایی (Pedophilia) همچنان در برخی نقاط جهان به طور گسترده در جریان است. مثلا" کشور منحرف دوست و برادر امارت اسلامی افغانستان طالبان و عربستان سعودی. این رسوم **کثیف** مورد تایید نویسنده نیست.

من برای لحظه‌ای خشکم می‌زند. وقتی جایگاه مشاور را در دستگاه حکومتِ اسلامی پذیرفتم، می‌بایست انتظار چنین روزی را می‌کشیدم.

اگر این هدیه را قبول نکنم، خبرش تا بخارا می‌رود و متهم به شکستن سنت رسول‌الله می‌شوم. اگر هدیه را قبول کنم، روانم زیر بار نمی‌رود که با این کودک خردسال کاری انجام دهم. صبحگاهان پیرزن شرحِ بی‌میلیِ مرا از کنیزک درخواهد یافت و خبرش تا بخارا می‌رود. عجب گیری افتادیم!

اندر گردبادِ دو دِلی و ریا گرفتارم و تلاش در توجیهِ گامِ بعدی‌ام برای خودم دارم. ناگاه فریادِ فحش و

از لحاظ علمی، مغز انسان از هجده سالگی توانایی تصمیماتِ عقلانی را دارد. بنابراین برای آغاز زندگی جنسی و سن رضایت (age of Consent) هجده سالگی مناسب‌ترین سن می‌باشد.
تصویب قانونِ سن رضایت (age of Consent) 18 سال و ممنوع کردن فاحشه‌خانه‌ها و جاکشی می‌تواند گام‌های نخستین در جلوگیری از انحرافِ Pedophilia باشد.

ناسزا مرا به خودم می‌آورد. از خیمه به بیرون می‌دوم تا ببینم چه خبر است.

غلامحسن‌خان دارد زنی را با تسمه کتک می‌زند و همسایگان تماشا می‌کنند. فحش و فریادها را پردازش می‌کنم تا دلیلِ کتک را دریابم. محمدقلی‌خان به صحنه وارد می‌شود. پسر به احترام پدر، دست از کتک زدن همسر می‌کشد. زنک از فرصت استفاده می‌کند و با صورتی خونین پشت محمدقلی‌خان پناه می‌گیرد.

محمدقلی‌خان: "باز هم قشقلق راه انداختی؟ اگه میخوای زنت را بزنی باید در خیمه و خصوصی این کار را انجام بدهی. در ضمن طبق سنت رسول‌الله، تنبیهِ زن رسومی دارد. باید با ترکه به پشت پاهای‌ش بزنی.

نه این که با زنجیر بزنی صورت‌ش را از ریخت بیندازی!"

غلامحسن‌خان: "آخه این جنده حرف در کله‌اش فرو نمی‌رود"

محمدقلی‌خان: "طبق فرموده‌ی رسول اکرم (ص)، زن مانند استخوان کج است. هرگز درست نمی‌شود. فقط می‌توانی با یک تنبیه مناسب، او را بر خط نگه داری"

غلامحسن‌خان که به اشتباه خویش پی برده است، جلو می‌آید، دست زنک را می‌گیرد و کشان کشان به داخل خیمه می‌برد تا زن را طبق سنت پیغمبر اسلام کتک بزند.

همسایگان هم در حالی که داناییِ محمدقلی‌خان را تحسین می‌کنند پراکنده می‌شوند.

من از دیدن این صحنه‌های وحشتناک سرگیجه گرفته‌ام. به خیمه‌ام می‌روم تا بخوابم. دختربچه هنوز وسط خیمه‌ام ایستاده است.

من: "خانم کوچولو، جایت را بنداز و بخواب"

کنیزک عزم آمدن به رختخواب مرا می‌کند. من که دیگر حالی برای‌م نمانده است به گوشه‌ی خیمه، دور از تشکِ خودم، اشاره می‌کنم.

من: "اون طرف جایت را بنداز. امشب قراره نقشِ خودت رو بازی کنی!"

دختربچه معنیِ حرفم را نمی‌فهمد. ولی بهر حال دور از من می‌خوابد. من هم همچون مُرده‌ها مغزم را خاموش می‌کنم و بیهوش می‌شوم.

مسیر

با سروصدای کنیزک از خواب بیدار می‌شوم. شیر جوشیده، پنیر و نان جو آماده کرده است. صبحانه را در سکوتی سنگین کنار هم می‌خوریم. دختربچه از این که من به سمت‌ش نگاه هم نمی‌کنم تعجب کرده است. ولی در عمرش با اخلاقیات ایرانی برخورد نداشته است و معنایِ رفتارم را متوجه نمی‌شود پس چیزی هم نمی‌پرسد.

کنیزک عزم رفتن می‌کند: "ارباب"

من: "چیه؟"

کنیزک: "دیشب آروم‌ترین و بهترین شب زندگیم بود. خدا حفظت کنه"

من پاسخی ندارم. کنیزک می‌رود و من فرصت می-یابم تا به تعویضِ لباس و آراستنِ موهای‌م بپردازم.

از خیمه که بیرون می‌آیم اسب و غلام منتظرم هستند. محمدقلی‌خان برای بدرقه‌ی قشون آمده است. صدای قاری قرآن برمی‌خیزد و آیاتی چند از سوره‌ی فتح را تلاوت می‌کند.

مردان زره و کلاه‌خود می‌پوشند و بر اسبان می‌نشینند. غلامحسن‌خان پدرش را سخت در آغوش می‌کشد و خداحافظی می‌کند. زنان، کودکان را برای وداع با پدران‌شان از خواب بیدار کرده‌اند. در هر گوشه زنی می‌گرید و خدا و پیغمبر را به بازگشتِ سلامت شوهر خویش قسم می‌دهد.

سربازان با چهره‌هایی درهم و دل‌هایی گرفته، گوش به فرمانِ فرمانده، اعضای قبیله‌ی خویش را تماشا می-کنند. غلامحسن‌خان کلاه‌خودی با پرچم سبز بر سر می‌گذارد و بر زینِ اسب می‌پرد. او مردی پیل‌پیکر و نامتناسب با هیکل‌ش، چابک است.

غلامحسن‌خان نعره‌ی حرکت سر می‌دهد. قشون همچون سیلابی کوفنده، دل صحرا را می‌شکافد و پیش می‌رود. ابری از غبار آسمان را و صدای سم اسبان صحرا را آکنده می‌کند. من در عقبه‌ی سپاه با مشایعتِ دو غلامِ برهنه خنجر مَرکب می‌رانم تا جانم به هر قیمتی حفظ گردد.

از طلوع تا غروب مسیرهای خاکی علف‌زار و سنگلاخ را یورتمه درمی‌نوردیم. مرد و اسب همه از نفس

افتاده‌اند ولی هیچ‌کس نُتُلقّش[12] هم درنمی‌آید که کوچکترین بی‌نظمی یا نافرمانی با تنبیهِ اعدام در محل روبرو می‌گردد.

خورشید عزم سرایِ خونین دارد که دیده‌بان فرا می-رسد و به اشارتِ غلامحسن‌خان سپاهیان در جای میخکوب می‌شوند.

کاشف به عمل می‌آید که تنها یک سراشیبی تا محل استقرارِ حرومی‌ها فاصله مانده است. جمله سربازان از اسب پیاده می‌شوند. افسار اسبان در دست می‌گیرند و فرماندهانِ خویش را سوی مواضعِ مفروض دنبال می-کنند.

---

12 اعتراض نمی‌کند

من همراهِ غلامحسن‌خان و شاخه‌ی اصلی قشون به سمت تپه‌ای مُشرف به محلِ اُتراقِ حرامیان می‌روم. غلامان اسب مرا تحویل می‌گیرند و مراقب هستند تا من گام‌های‌م را درست بردارم و سروصدا ایجاد نکنم. محل استقرارمان تپه‌ای خاکی پوشیده از علف و شبدرِ چهاربرگ است. اسب‌ها را پشت تپه مخفی می‌کنند و روی چشمان‌شان را می‌پوشانند تا سروصدا نکنند[۱۳].

بیشتر سربازان در شیبِ دور از دیدِ تپه پنهان می‌مانند. غلامحسن‌خان همراه من و تنی چند از دیده‌بانان برای بررسی تجهیزات و موضع دشمن، سینه‌خیز به بالای تپه می‌رویم. آفتاب در حال غروب است و این آخرین فرصت برای نظاره‌ی دشمن پیش از شب است.

---

13 در سه موضع دیگر قشون، تپه‌ها بلند نیستند و احتمالا" مجبور به خواباندن اسب‌ها روی زمین می‌باشند.

حدود یک یا دو هزار اَرش[۱۴] با دشمن فاصله داریم. حرامیان بی‌خیال و بی‌خبر از سرنوشتِ مَحتوم به کارهای خویش سرگرم هستند. برخی لمیده‌اند. برخی با هم سخن می‌گویند. آب جوش آورده‌اند و چیزی می‌نوشند. جالب اینجاست که چندان به سروصدای محیط اطراف اهمیت نمی‌دهند. کاروانِ حرامی دیده-بان و نگهبان ندارد. ولی هر کدام‌شان یک شمشیر بلند و بدون خم کنار خود دارند.

مردانِ حرامی شلوارهای تنگ و پیراهن کوتاه بر تن دارند. بیشتر مردانِ حرامی کچل هستند ولی چهار نفرشان به سانِ زنان، موهایی بلند و چشمانی سرمه کشیده دارند. طوری که تشخیص چشمان‌شان در

14 واحد طول معادل 45 سانتیمتر

آفتاب نارنجیِ غروب محال می‌نماید و تنها رفتار مردانه‌شان نشان از مردی‌شان می‌دهد.

به نظر می‌آید که دیده‌بان‌های ما در موردِ تعداد زنان اغراق کرده‌اند. من تک‌تکِ حرومی‌ها را سر تا پا بررسی می‌کنم ولی تنها یکی‌شان مؤنث است که آن هم دخترکی جوان است.

دخترک شانزده-هفده ساله می‌نماید. او دامنی چین-دار پوشیده که از جلو چاکی بلند دارد و زانوان‌ش را آشکار می‌کند. پیراهنی بدون آستین و کوتاه بر تن دارد. به طوری که پیراهن حتی دور کمر و ناف‌ش را هم نمی‌پوشاند. همه البسه‌ی دخترک سیاهرنگ است و یک خالکوبی، هم‌شکلِ پرچمِ بالای سرش، روی بازویِ دست چپ‌ش دیده می‌شود. موهایِ سیاه و

لَخت‌ش، چنان بلند است که تا نزدیک زمین امتداد دارد. یک رشته‌ی نازک از موهای‌ش را قرمز رنگ کرده است. چکمه‌های پاشنه بلند بر پا و یک شمشیر مرصع‌کاری صاف و بلند در دست دارد.

شگفتی بزرگ رفتار مردانِ حرومی با دخترک است. همه او را محترم می‌دارند. چهار مردِ موبلند پیوسته در خدمت دختر هستند و او مانندِ شاهزادگان عزیز است.

غلامحسن‌خان: "واضح است چه باید بکنیم؟"

من: "چی؟"

غلامحسن‌خان: "این‌ها یک مشت مردان لواط‌کارند. کشتن این مردانِ حرومی کار یک تابِ شمشیر ماست. دوست دارم فلانم را تا دسته در واژنِ آن دخترکِ

حرامی فرو کنم. اگر یک دقیقه‌ی دیگر او را تماشا کنم، آب‌م درمی‌آید و آبی هم برای غسل نیست"

رییس دیده‌بان‌ها: "خان اجازه فرمایند تا این جنده را زنده بگیریم و پیشکش کنیم"

غلامحسن‌خان: "لازم نکرده. کارتان را درست انجام دهید. آن دختر شکارِ خودم است"

دخترک بیچاره! فردا باید شاهد تجاوز و قتل وحشتناکِ او بدست غلامحسن‌خان باشم.

تلاش می‌کنم خودم را به طریقه‌ی شرعی توجیه کنم: "حرومی‌ها کافرند، غلامحسن‌خان قهرمان مسلمین است و مجاهد فی سبیل‌الله است. بهره‌مندی از غنائمِ جهاد حقّ شرعی و طبیعی اوست"

از تپه پایین می‌رویم. تیمم می‌کنیم و نماز مغرب را فُرادی می‌خوانیم.

پرده‌ی سیاهِ شب بر پنجره‌ی آسمان فرو می‌اُفتد. شبی طولانی و بی‌مهتاب آغاز می‌شود. هیچ‌کس اجازه‌ی روشن کردن آتش یا سروصدا ندارد. ترس از شبیخونِ دشمنِ بی‌خبر، پیوسته خواب را از چشم می‌دُزدد. در عوض، صدای ساز و تنبکِ حرومی‌ها و نور آتش منزلگاه‌شان همه شب برپاست.

یورش

هوا هنوز تاریک است. از سرما و کوفتگی به خود می- پیچم. جنب‌وجوش‌های قشون آغاز می‌شود، ظاهرا" به زودی بیدارباش می‌دهند.

برمی‌خیزم، نماز صبح را می‌خوانم و صبحانه‌ای اندک، چند گردو و نان و پنیر، می‌خورم.

غلامحسن‌خان وضو می‌گیرد. قاری در گوشِ غلامحسن‌خان سوره‌ی الکافرون را زمزمه می‌کند.

قاری: " قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ"

عروسِ آسمان، گیسوانِ زر از پوشه‌ی شب بیرون می-اندازد و زوبینِ طلوع پهنه‌ی صحرا را آماجِ تیرهای نور می‌گرداند.

جمله سواران گوش به فرمانِ پیل‌تن شمشیرها برمی-کشند. غلامحسن‌خان بر اسب جلوس می‌نماید.

نعره‌ی غلامحسن‌خان قلبِ صحرای صبح را به چالش می‌کشد. سوارانِ تورک به سانِ پلنگان و نرّه فیل‌ها از چهار جانب سوی حرامی‌ها یورش می‌برند.

من سوار بر اسب از بالای تپه‌ی مشرف، جنگ را تماشا می‌کنم. بهتر است بگویم قتل‌عام را. حرومی‌ها یک به ده می‌جنگندند[15]. طلوعِ آفتابِ امروز، غروبِ بخت-شان است.

سوارانِ غلامحسن‌خان همچون برق خود را به حرومی‌ها می‌رسانند. حرومی‌ها که اسب ندارند شمشیر برمی‌کشند و با سرعت از یکدیگر فاصله می-گیرند تا سواران تورک را ناچار از پراکندگی کنند.

15 صد حرومی در برابر هزار سوار تورک

اینجاست که سرکنگبین صفرا می‌افزاید[۱۶] و سرنوشت کله‌پا می‌گردد. پلنگانِ سواره‌ی تورک خویشتن را در بیشه‌ی شیرانی بی‌مانند در شمشیرزنی و شجاعت می‌یابند.

هر یک حرومی، دهها سوارِ تورک را حریف می‌گردد. چهار مردِ موبلندِ حرومی، چنان به هوا می‌پرند و سر سواران می‌پرانند گویی بال دارند. تورکان حس می‌کنند که با هزاران نفر می‌جنگند زیرا سرعت و دقتِ تیغِ حرومی‌ها ناشنیده و نادانسته است.

دخترکِ حرومی، بی‌هیچ محافظ، آرام و بی‌ترس اندر میانِ کارزار می‌خرامد گویی در خواب راه می‌رود.

16 استعاره از اتفاق غیر منتظره

دخترک با چشمانی خُمار نگاه می‌کند و نعره‌های "حمله حمله" را جستجو می‌نماید. چشمان‌ش را نازک می‌کند و غلامحسن‌خان را به واسطه‌ی هیکلِ دُرشت و لباسِ فاخر از میان سواران بارسغان تشخیص می‌دهد. چند سوار بارسغان سوی دخترک حمله‌ور می‌شوند. ولی مردی موبلند ایشان را به خاک و خون می‌کشد.

دخترک تیغ‌ش را از نیام بیرون می‌کشد. چون به فاصله‌ای مناسب از غلامحسن‌خان می‌رسد، خان او را می‌بیند. خان عنان اسب را گران می‌کند[۱۷] و اسب مانند خرسی خشمگین بر دو پا می‌ایستد.

17 محکم می‌کشد

غلامحسن‌خان نعره‌ای اژدهاگون می‌کشد و باره‌ی پیل‌پیکرش را سوی دخترکِ ریزاندام می‌تازد. دخترک با آرامشی ترسناک در مسیرِ تیغِ خان گام برمی‌دارد. تیغِ خان گردنِ دخترک را نشانه می‌گیرد. ناگهان دخترک مانند قویی مست به پرواز درمی‌آید. از ارتفاعی دو برابر یک اسب و جهت نور خورشید بر سر غلامحسن‌خان فرود می‌آید. موهای بلند دختر مانندِ یالِ ماده شیران اندر باد پریشان می‌گردد و دامنِ کوتاه‌ش چون چترِ چینی باز می‌می‌شود، طوری که ران‌هایِ سپیدش آشکارا دیده می‌شوند. برقِ شمشیرِ دخترک از سایه‌ی غلامحسن‌خان گذر می‌نماید. کله-ی غلامحسن‌خان پرت می‌شود و دور از تن‌ش، در دامان نائب‌ش فرومی‌افتد. تنِ غلامحسن‌خان، سردار

رشید اسلام که طرّه‌ی کبریا به یالِ اسب‌ش آویخته بود، با خاشاک عجین می‌گردد.

نعره‌های غلامحسن‌خان، که شیرازه‌ی قشون تورک بود، ناگهان قطع می‌گردد. سواران تورک که صدها زخمی و چند صد کُشته داده‌اند، بی اذنِ فرماندهان فراری می‌شوند. سوارانِ وحشت‌زده یک راست سویِ بارسغان عقب‌نشینی می‌کنند. حتی یک نفر حرومی هم کُشته نشده است! عجب فاجعه‌ای.

پدر

غروبِ نبرد سرد و سنگین است. لشکرِ شکست‌خورده به قبیله وارد می‌شود. سوارانِ زخمی و خسته، انتظاری جز سرزنش ندارند.

محمدقلی‌خان پریشان احوال و متشنج بر زمین افتاده و غرق اشک و ناله است. سوارانِ فراری، فقط کله‌ی بریده‌ی غلامحسن‌خان را همراه دارند و هیچ عذری.

چند هزار نفر، از ریز و درشتِ قبیله‌ی بارسغان و قبایلِ تورکِ همسایه گرد هم می‌آیند و بر کله‌ی بی‌تنِ خانِ شهید نماز میّت می‌خوانند.

حدود سیصد نفر از جنگجویانِ بارسغان شهید شده‌اند ولی فقط کله‌ی غلامحسن‌خان بازگردانده شده است. نماز میتِ دومی بر شهدای جاویدالاثر[۱۸] گزارده می-شود.

آخوندی می‌آید و در بابِ فضایلِ خانِ شهید روضه‌ای می‌خواند: "خان شهید، چون گلبرگ لطیف و مهربان

---

18 افرادی که جسدشان بازگردانده نشده است.

بود. همسران و صیغه‌ها و کنیزان‌ش را با ملاطفت و دقت می‌کرد. خلاصه آن که معصوم و بی‌نقص همچون صحابه‌ی پیغمبر بود!"

سپس درباره‌ی جایگاهِ شهدا نزدِ خدا سخن‌ها می‌راند: "کسانی که شهید شده‌اند را مُرده نپندارید. ایشان زنده‌اند و اکنون در کنار الله حضرت محمد و سایر ابرار، عُمَر عُثمان ابوبکر و علی، در جنت مکان نشسته-اند و طعام لدُنی می‌خورند. دست‌های‌شان را تا آرنج در کوثر فرو کرده‌اند و با هوری‌ها سکس می‌کنند"

جماعت یکپارچه زار زار می‌گریند. زان اندوه و ماتم، صدای گریه و واویلاه از سنگ‌ها هم برمی‌خیزد.

زنانِ عزادار بر سر و سینه‌ی خویش می‌کوبند. مردانِ عزادار حلقه‌های بزرگ تشکیل می‌دهند، شمشیرها از

نیام بیرون می‌کشند و در هوا تاب می‌دهند. فریاد خون‌خواهی آن شهید سر می‌دهند: "شاخسون باخسون"

اینجاست که من احساس خطر می‌کنم. بیم دارم که این شکستِ پیش‌بینی نشده، قبایل تورک را سویِ اتحاد و سپس سرکشی سوق دهد.

من بی‌درنگ به خیمه‌ام می‌روم و نامه‌ای برای امیر می-نویسم. خلاصه‌ی ماجرا را شرح می‌دهم و کسب تکلیف می‌نمایم. غلام تورک را صدا می‌زنم و نامه را با فوریت به بخارا ارسال می‌دارم. غلام دو اسب با خودش می‌برد تا شبانه‌روز بی‌توقف سویِ تختگاهِ همایونی براند.

در پایان مراسم، سر بریده‌ی خانِ شهید به آغوش خاک سپرده می‌شود. سردیِ خاک داغِ یاران را تسلا می‌بخشد.

صدها گوسفند سلاخی می‌شوند و بساطِ آب گوشت برای پذیراییِ جمعِ عزاداران و مهمان‌ها فراهم می-گردد. زنان انگشت در خون گوسفندانِ قربانی می‌زنند و بر صورت کودکان می‌مالند. از ارواحِ درگذشتگان بقایِ عُمرِ بازماندگان را طلب می‌نمایند.

مصلحت

صبحگاهان محمدقلی‌خان قبایِ قرمز بر تن می‌کند و پرچمِ سرخ، به نشانه‌ی خون‌خواهی، بر بالایِ خیمه‌ی خویش می‌آویزد.

طیِ روزِ پس از شهادتِ غلامحسن‌خان، نمایندگانِ قبایلِ تورک از سرتاسرِ دشتِ زرافشان خدمتِ خان بارسغان می‌رسند و آمادگی خویش برای پیوستن به قوایِ انتقام را اعلام می‌دارند.

با حسابی سر انگشتی، ابعادِ قشونِ انتقام دویست‌هزار نفر سوارِ تورک و صدهزار نفر غلام خواهد بود.

من با ترس می‌نگرم و برای پاسخی از جانبِ امیر حاتم طایی دقیقه شماری می‌کنم. تجمعِ چنین قوای عظیمی به راحتی می‌تواند از کنترل خارج شود و یک شورش عظیم را کلید بزند. چاره‌ای جز انتظار ندارم، رفت-وآمد به بخارا، لااقل دو روز طول می‌کشد.

پس از نمازِ عشاء، چنان نگران هستم که سر درد می-گیرم و برای خوابِ زود هنگام به خیمه‌ی خویش

عقب‌نشینی می‌نمایم. جوشانده‌ی گُلِ گاو زبان می-نوشم تا ضربانِ قلب‌م را منظم و احوال‌م را به سامان گردانم.

خوابِ هفت پادشاه را می‌بینم که سر و صدا مرا از خواب بیدار می‌نماید. چشم می‌گشایم و با عثمان طایی، پسر بزرگِ امیر حاتم، چشم در چشم می‌شوم. چنان خوشحال می‌شوم که بی‌اختیار برمی‌خیزم و دست‌ش را می‌بوسم.

عثمان طایی لبخندی می‌زند: "مشاورِ امیر چه طور است؟ نامه‌ات تکان‌دهنده و بسیار نگران کننده بود"

من: "اگر دست روی دست بگذاریم اوضاع از دست می‌شود. طی دو روز گذشته، دهها قبیله‌ی تورک

آمادگی خویش را برای پیوستن به محمدقلی‌خان اعلام داشته‌اند"

عثمان طایی: "آرام باشید. امیر نامه‌ی شما را خواند و بی‌درنگ بر توصیه‌ی شما عمل کرد. شما خواب بودید که ما وارد شدیم"

من: "الحمد لله"

عثمان طایی: "من همراهِ هزار سوارِ عرب به تاخت این جا آمدم. جامه بگردانید و در خیمه‌ی محمدقلی‌خان حاضر گردید. سخنان من و فرمان امیر را به تورکی ترجمه فرمایید تا نقطه‌ی پایانی بر ماجراجوییِ محمدقلی‌خان بگذاریم. حرومی‌ها اولویت ثانی هستند".

عثمان طایی از خیمه بیرون می‌رود. من جامه‌ی فاخر بر تن می‌کنم، قبایِ گرگانی شالِ کاشانی دستارِ خراسانی و گیوه‌ی کرمانشاهانی.

از خیمه بیرون می‌شوم. غلام تورک مرا تا خیمه‌ی ریاست همراهی می‌نماید. یاالله می‌گویم. اذنِ دخول می‌دهند و من به خیمه‌ی محمدقلی‌خان داخل می-گردم.

محمدقلی‌خان، پسران و مباشران‌ش همچون کودکان بر دو زانو نشسته‌اند. عثمان طایی و محمد طایی صدرِ مجلس نشسته‌اند و تنقلات می‌خورند. من عزم می‌کنم در پایین مجلس شانه به شانه‌ی محمدقلی‌خان بنشینم. ولی عثمان و محمد طایی اشاره می‌کنند تا من بالای

مجلس و میان ایشان جلوس نمایم. می‌خواهند پیش از ترجمه‌ی هر لغت با من مشورت هم کنند.

مجلس رسمی می گردد.

عثمان طایی به محمدقلی‌خان می گوید: "امر ملوکانه بر آن شد که خارجی‌های ناشناس را به حکومت واگذارید و بیش از این مداخله نفرمایید"

محمدقلی‌خان: "آن حرومی‌ها پسرم را کشته‌اند. به یگانگی خدا قسم خوردم که تا خون‌شان را نریزم از پای ننشینم"

عثمان طایی: "شما از محبت پدری و امیر از مصلحت کشوری تصمیم می گیرند. امر امیر، امر خلیفه، امر رسول الله و در نهایت امرالله فی‌الارض است"

محمدقلی‌خان: "امیر فرمانِ این حمله فرمودند. وگرنه که بارسغان مرض که نداشت عزیزان‌ش را به کشتن دهد! کنون مجالِ حفظِ صورت و انتقامِ خونِ خانِ شهید، حداقل درخواستِ خوانینِ عشایر است"

عثمان طایی رو به من می‌کند و به زبانِ عربی مشورت می‌نماید. محمد طایی هم به دقت گوش می‌دهد.

عثمان طایی: "چه کنیم؟ یارو داغدار است. از خر شیطان پایین نمی‌آید"

محمد طایی: "تهمت سرکشی از حکم خلافت به او بزنیم و او را از عاقبت نپذیرفتن امر امیر بترسانیم"

من: "فکر خوبی نیست. حربه‌ی «امرِ امیر امرِ خدا» را به کار بستیم و هنوز زیر بار نرفته است. این یارو نگران حفظ صورت خویش مقابل خوانینِ سایرِ قبایل است.

نباید بیش از این تحت فشار بگذاریم‌ش. نباید بو ببرد که از اتحاد قبایل و شورش نگران هستیم"

عثمان طایی: "باید تازیانه و هویج را متوازن به کار بست. من می‌گویم خون‌بهای متنابهی بابتِ خانِ شهید بپردازیم تا تطمیع گردد. وعده‌ی انتقامِ آینده را بدهیم تا حفظ صورت‌ش هم تأمین شود"

من: "آیا مطمئن هستید که خان، یاد و خاطره‌ی فرزند شهیدش را با مال دنیا تاخت می‌زند؟"

عثمان طایی: "مشاور عزیز، ابن عزیز. اگر خون‌خواهیِ پسرش برای‌ش گران تمام شود و در عوض بهای کافی برای خریدِ خونِ شهید پیشنهاد گردد، غم و غیرت رنگ خواهد باخت"

محمد طایی: "مَثَلِ ماما‌ن میمون را نشنیده‌ای؟"

من: "نه؟!"

محمد طایی: "میمونِ ماده، بچه‌اش را پیوسته در بغل حمل می‌کند و حتی یک لحظه زمین نمی‌گذارد. امیری می‌خواست حدود این عشق مادرانه را بسنجد. پس دستور داد حمام را داغ کردند و میمون را در آن محبوس نمودند. میمونِ مادر، پاهای‌ش می‌سوخت. برای مدتی بالا و پایین پرید و تلاش در یافتن راه گریز داشت. چون ناچار شد، فرزند دلبند را بر کف داغ حمام نهاد و خودش بر کله‌ی فرزند ایستاد تا پاهای‌ش را از سوختن حفظ نماید"

عثمان طایی به من اشاره می‌فرماید تا ترجمانِ سخن‌ش از سر گیرم.

عثمان طایی: "حکومت از ضایعه‌ی وارده بر بارسغان آگاه است. بارسغان درگیرِ منازعه‌ای شد که حلّ و فصل‌ش وظیفه‌ی حکومت بود. بابتِ این ضایعه پنجاه غلامِ هندو، پنجاه کنیزِ رومی، پنجاه شتر آذوقه‌ی زمستان، پنجاه اسب جنگی و پنجاه خفتانِ تمام فولاد به شما پرداخت می‌گردد. صد البته که قاتلِ خانِ شهید توسط حکومت دستگیر می‌گردد و برای مجازات تحویلِ بارسغان خواهد شد"

محمد طایی اجازه‌ی پاسخ به محمدقلی‌خان نمی‌دهد وسخنِ عثمان طایی را تکمیل می‌نماید: "البته هرگونه عملِ سرخود و بی‌اذنِ حکومت با اشدّ مجازات روبرو خواهد شد"

محمدقلی‌خان حتی درنگ هم نمی‌کند. همچون کسی که باری از دوش‌ش برداشته شده باشد، عرقِ پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید: "امر، امرِ امیرِ طیء است. من غلامِ خلیفه‌ی خدا هستم و به آن افتخار می‌کنم. فقط این که کنیزهایِ ارسالی مسن نباشند!"

عثمان طایی: "چه سنی مورد نیاز شماست؟ نه ساله؟ ده ساله؟"

محمدقلی‌خان: "شش ساله. حداکثر هفت ساله"

عثمان طایی: "حلّه. انشاالله روحِ خانِ شهید در جنت مکان اندر جوار رسول اکرم و صالحین و صدیقین قرین رحمت الهی گردد[۱۹]"

---

19 ممد کونیِ بچه‌باز، خونِ پسرِ جنایتکارش را با چند تا دختربچه تاخت زد.

همگان صلوات می‌فرستند و مسأله ختم به خیر می-شود. حال می‌بایست مسأله‌ی حرومی‌ها مورد بررسی مجدد قرار گیرد و چاره‌جویی گردد.

تصمیم

از آنجا که مسأله‌ی حرومی‌ها پیچیده شده است و آمدوشد از بخارا به موضعِ حرومی‌ها سه روز به طول می‌انجامد، عثمان طایی و محمد طایی با اختیارات تام از جانبِ امیر به بارسغان فرستاده شده‌اند. هر تصمیمی درباره‌ی حرومی‌ها بگیرند اراده‌ی امیر محسوب خواهد شد.

آن شب، عثمان طایی و محمد طایی به خیمه‌ی من می‌آیند تا از مشورتِ من بهره گیرند و تصمیمی در

موردِ مسأله‌ی حرومی‌ها اتخاذ نمایند. گزینه‌های موجود شاملِ جنگ و مذاکره می‌باشد.

عثمان طایی با تردید می‌پرسد: "ابن عزیز، واقعا" دخترکِ حرومی آن قدر بالا پرید؟ واقعا" کله‌ی پیل-تنی چون غلامحسن‌خان را به آسانی قطع کرد؟"

من: "همان است که جنگجویانِ تورک به عرض شما رساندند. جوری کله‌ی طرف را زد، گویی آب نبات از دستِ کودک می‌ستاند. از آن بدتر آن که تک تکِ حرومی‌ها عجیب و سریع می‌جنگند به ویژه چهار مردِ موبلند که محافظانِ مقرّبِ دخترک هستند"

محمد طایی: "عرب جماعت، جنگجویانِ عجیب-الخلقه فراوان دیده است. لیک مشکل مؤنث بودن این عفریته است"

عثمان طایی: "خبر کشته شدنِ یک خان بدستِ یک ضعیفه همه‌ی تورکانِ زرافشان را متوحش ساخته است. باید کاری کرد وگرنه عامه‌ی مردم از دخترک حرومی یک قهرمان می‌سازند. آن وقت رشته‌ی عقایدِ مردم به خطر می‌افتد. افسانه‌های پیش از اسلام درباره-ی ایزدبانوان جنگجو دوباره گویی می‌گردد. مردمِ سست عنصر، آن خرافات باور می‌دارند و پایه‌های دینِ امت مخدوش می‌گردد. استغفرالله ربی و ..."

من: "من متخصص نظامی نیستم ولی هزار سوار برای شکست حرومی‌ها کافی نیست"

محمد طایی: "نظر نائبِ بارسغان بر ده هزار نفر بود، برای یک پیروزیِ سریع و تمیز. ولی مشکل اینجاست

که جمع آوری ده هزار نفر سوار عرب، فقط با مجوزِ حاکمِ خراسان، نصر بن سیّار، امکان‌پذیر است"

عثمان طایی: "امیر نمی‌خواهد این موضوع در دربارِ خراسان مطرح گردد"

محمد طایی: "ای کاش می‌شد از تورکان کمک بگیریم. ولی ریسکِ شورش در پی خواهد داشت"

من: "چرا مذاکره نکنیم؟"

محمد طایی: "دیوانه شده‌ای! محال است"

عثمان طایی: "بگذار حرف‌ش را بزنند. مذاکره چگونه گره از کارمان خواهد گشود؟"

من: "مذاکره کنیم ببینیم این افراد چه قصدی دارند. شاید فقط مایحتاج‌شان را دریافت نمایند و از مرزهای ما بگذرند! شاید با این همه مهارت به دردمان بخورند"

عثمان طایی و محمد طایی اندیشه‌ای ژرف می‌نمایند و سپس هر دو می‌پذیرند.

عثمان طایی: "شاید بتوانیم به آنها نیرنگ بزنیم و ایشان را به تله بیندازیم و نابود کنیم. الله خیر الماکرین"

من خوشحال می‌شوم که دو عرب نظر مرا درخور یافته‌اند. افتخار بزرگی است.

تصمیم بر آن می‌شود که صبحگاهان سوی موضعِ حرومی‌ها راه بیفتیم. دیده‌بان‌ها خبر داده‌اند که حرومی‌ها با اسب‌هایی که از قشونِ بارسغان غنیمت

گرفته‌اند، سریع‌تر حرکت می کنند و اکنون در نیمه راهِ بخارا اُتراق نموده‌اند.

امشب هزار سوار عرب مهمان قبیله‌ی بارسغان می-باشند. تمامی کنیزهایِ موجود در قبیله صرف پذیرایی از اعراب می گردد. من هم یک خواب راحت و بدون مزاحم را تجربه می کنم.

مذاکرات

نماز صبح را به امامت عثمان طایی ادا می‌کنیم. هزار سوار عرب پای در رکاب می گذارند تا ما را به محلِ اتراقِ حرومی‌ها اسکورت کنند. محمدقلی‌خان خوشحال از غرامتی که قرار است به او پرداخت گردد، بدرقه‌ی سپاهِ عرب می آید.

محمدقلی‌خان: "آن قاتلِ بی‌رحم، آن دخترکِ حرومی را زنده برای‌م بیاورید. می‌خواهم سالیان سال او را در بند نگه دارم و تک‌تکِ مردانِ زرافشان از پشت و جلو آن قاتلِ حرومی را بکنند"

عثمان طایی با لبخندی سخنانِ محمدقلی‌خان را تأیید می‌کند و فرمانِ حرکت سر می‌دهد. اژدهایانِ عرب زمین را لگدمال و آسمان را خاک‌مال می‌کنند. ساعت‌ها به سواری می‌گذرد و در هر پیچِ جاده، دیده-بان‌ها مسیر را سویِ موضعِ حرومی‌ها تنظیم می‌کنند.

سرانجام به تپه‌ای می‌رسیم که حرومی‌ها از بالای‌ش دیده می‌شوند. به فرمان عثمان طایی، درفش‌ها و بیرق-ها را عَلَم می‌کنند تا حرومی‌ها از حضور سپاه عرب

آگاهی یابند. حرومی‌ها برمی‌خیزند و شمشیر به دست کنار اسب‌های خویش می‌ایستند.

من، عثمان طایی و محمدطایی همراهِ دو محافظ، از اسب فرود می‌آییم و پیاده با پرچم سفید سویِ اردوگاهِ خصم روان می‌گردیم. شمشیرها را بر کمر بسته نگه می‌داریم تا اگر حرومی‌ها شعورشان به مذاکره نمی-رسید غافلگیر نشویم. در میانه‌ی فاصله‌ی دو قشون می‌ایستیم و منتظر واکنش حرومی‌ها می‌مانیم.

اردوگاهِ خصم همچون نهنگی دهان باز می‌کند، دخترکِ حرومی همراهِ چهار مرد موبلند از بینِ صفوفِ سربازانِ حرومی بیرون می‌آید و سویِ ما گام برمی‌دارد.

چون به بیست قدمیِ ما می‌رسند، مردانِ موبلند دست به شمشیر با چشمانی جستجوگر در جای‌شان میخکوب می‌شوند. دخترک حرومی به تنهایی جلوتر می‌آید و مقابل ما می‌ایستد.

دخترک کوتاه قد و لاغر اندام است ولی عضلاتِ شانه‌ها بازوان و پاهای‌ش ورزیده می‌باشد. صورتی کشیده دارد لیک مانند اقوامِ چین، چشمِ بادامی و بینیِ پهن دارد. تُنِکه‌ای سیاه[20] بر پا دارد که حتی ران‌هایش را در بر نمی‌گیرد. کُرستی چرمی سینه‌های‌ش را پوشانده و جواهری از سوراخ ناف‌ش آویزان است. چاکِ سینه‌اش دیده می‌شود. برجستگیِ اندکِ سینه‌ها نشان از کوچکیِ پستان‌های‌ش می‌دهد.

---

20 شورتک

ما همه محو تماشای دخترک هستیم. محمد طایی پیوسته خایه‌های‌ش را می‌خاراند. نمی‌دانم عورت‌ش بی‌قرار گشته یا فقط قصد بی‌احترامی و تحریکِ خصم را دارد.

من که شاهدِ قطعِ شدنِ کله‌ی غلامحسن‌خان به دستِ دخترک بوده‌ام، احساسِ ترس می‌کنم. شک ندارم که این دخترکِ خوش خط و خال، از همه‌ی حضّار خطرناک‌تر است.

چون چهره‌ی شرق آسیاییِ دختر را می‌بینم به زبانِ چینیِ تانگ[21]، به او سلام می‌دهم. دخترک گوش می‌دهد و به زبان چینی دست و پا شکسته لب به سخن می‌گشاید.

21 سلسله‌ی حاکم بر امپراتوریِ چین در آن زمان.

دخترک: "ما دوست هستیم. ما قصدِ جنگ نداریم"

من به سرعت ترجمه می‌کنم.

عثمان طایی: "ما هم قصد صلح داریم. ولی شما به قلمروِی ما بدون دعوت وارد شده‌اید"

دخترک: "ما فقط گذر می‌کنیم. ناخواسته از سرزمین شما عبور می‌کنیم. ما را عفو فرمایید"

عثمان طایی: "من عثمان طایی، پسر ارشد و ولیعهدِ امیرِ بخارا، حاتم طایی هستم. امیر حاتم طایی حاکمِ ناحیه‌ی ماوراء النهر است. ما عرب و از قبیله‌ی طیء هستیم. قبیله‌ی طیء از طرفِ خلیفه‌ی مسلمین منصوب شده است تا بر این گوشه از خلافت اسلامی حکومت کند"

دخترک: "شنیده بودم که شاهنشاهیِ ایران توسط قبایلِ وحشی غارت شده است، نمی‌دانستم وحشی‌ها به جای‌ش دولتی تشکیل داده‌اند!"

گفتنِ کوچکترین سخنی درباره‌ی ساسانیان، حتی آوردنِ نامِ **ایران**، مجازاتِ مرگ دارد. من نگران می‌شوم که این سخنانِ دخترک، فرصتِ صلح را از بین ببرد. پس ترجمه نمی‌کنم. در عوض از اصل و نصب دختر می‌پرسم.

من: "شما چه کسی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ به کجا می‌روید؟"

دخترک: "من کواورکیل[۲۲] ملقب به تِنکا[۲۳]، ملکه‌ی پادشاهیِ چوکچی[۲۴] هستم. این مردان هم جنگجویان من هستند. پادشاهیِ ما در چوکچتو[۲۵] قرار داشت. ولی پس از سال‌ها مقاومت در برابرِ کوریاک‌ها[۲۶]، سقوط کرد و ما ناگزیر از جلایِ وطن شدیم. اکنون برای درخواستِ کمک به نزدِ قبایلِ گُث[۲۷] می‌رویم. مادربزرگ من یک گث بوده، امیدوارم ایشان به ما کمک کنند"

[22] Ku'urkil
[23] Tenka 天下, it is her Royal Title. It means everything under the heaven.It is a Loan word from Chinese.
[24] Chukchi
[25] Chukchto
[26] Koryak
[27] Goth

من سخنان تنکا را به سختی و بُریده بُریده برای عثمان و محمد طایی ترجمه می کنم. نام‌هایی که استفاده می-کند، ناآشنا هستند و بیشتر پرسش ایجاد می‌نماید تا آن که چیزی را پاسخ دهد.

عثمان و محمد طایی خشک‌شان زده و چیز چندانی از ترجمه‌ی من دستگیرشان نشده است! ولی یک چیز مسلّم می‌گردد، این گروه ناشناس فراری‌هایی از کشور دوردستِ چوکچتو هستند.

عثمان طایی: "چه مدت است که در راهید؟"

تنکا: "حدود ده سال"

عثمان طایی: "مقصد تان کدام سوی است؟"

تنکا: "می‌دانم که اگر این مسیر را سویِ غرب ادامه دهیم به دریای مازندران می‌رسیم. سپس از دریا عبور می‌کنیم و به سویِ دریایی به نام دریایِ سیاه می‌رویم. جدّ مادربزرگ‌م ارماناریک[۲۸] کبیر، پادشاهِ کشورِ وسیعی به نامِ اویوم[۲۹] در آن طرفِ دریایِ سیاه بود. به نزدِ پادشاهانِ آن دیار می‌رویم"

من حرف‌های تِنکا را ترجمه می‌کنم ولی عثمان و محمد طایی حتی توجه هم نمی‌کنند. ایشان با هم مشغول صحبت می‌گردند.

عثمان به محمد طایی می‌گوید: "سکونت گروهی با این مهارت شمشیرزنی، در میانه‌ی منطقه‌ی قبایلی دردسرساز می‌شود. می‌توانیم پیشنهادِ اسکان در ارگِ

[28] Ermanaric
[29] Oium

قدیم را به ایشان بدهیم. هم جلوی چشمِ مردمِ عادی نخواهند بود، هم این که اگر دخترک لباسِ لُختی بپوشد و رفتارهای عجیب بروز دهد، خبرش از آن منطقه درز نمی‌کند"

محمد طایی: "آیا لازم است امیر را در جریان بگذاریم؟"

عثمان طایی: "الساعه پیکی را روان می‌کنم ولی فکر نکنم او نظر بهتری داشته باشد"

من: "مثل این که گوش نمی‌کردید؟! این جماعت سوی سرزمین‌هایِ شمالی مسافرت می‌کنند. بعید است در جایی توقف کنند"

محمد طایی با صدایی غُرّان می‌گوید: "تو توجه نمی-کنی! این افراد در شمشیرزنی مهارتی بی‌نظیر دارند و

به سرزمین کفار می‌روند. یعنی اخبار بلاد اسلامی را با خودشان به آنجا منتقل می‌کنند. باید به هر طریقِ ممکن خنثی شوند! الا ایّها الحال، با پیشنهادِ اقامت به عنوان مهمانِ ویژه، می‌توانیم اندکی زمان بخریم"

عثمان طایی: "این افراد سال‌هاست که در بیابان‌های چین و قزاقستان سرگردان بوده‌اند، امیدوارم که از یک یا دو ماه مهمان‌نوازی استقبال کنند. این طوری زمان می‌خریم تا راهی برای سد کردن عبورشان پیدا کنیم. طی این زمانِ مهمانی، شاید برخی جنگجویان-شان مسلمان شوند و بقیه را بُکُشند. انشاالله موقعیتی پیشامد کند تا دخترک را به قتل برسانیم و شیرازه‌ی ایشان بگسلد"

من: "اگر از مهمان‌نوازیِ ما استقبال نکنند چه؟!"

محمد طایی: "آن دیگر وظیفه‌ی توست! تلاش کن دخترک را قانع کنی که مهمانِ امیر بودن، ضرری ندارد و ما را خوشحال خواهد کرد"

من برای چند ثانیه درنگ می‌کنم و به دخترک زُل می‌زنم. می‌اندیشم که چگونه می‌توانم اعتمادش را جلب کنم و قانع‌ش نمایم. دخترک با صورتی بی‌حس مانندِ عروسکِ شمعی مرا می‌نگرد.

با خود می‌اندیشم: "طی ده سال گذشته، این افراد فقط خشونت و مطرودی را تجربه کرده‌اند. سخنانِ صمیمی می‌تواند به راحتی یخِ ایشان را بشکند و اعتمادشان را جلب نماید"

لب به سخن می‌گشایم و به تنکا می‌گویم: "تنکا، می-بایست سخت بوده باشد که بیشترِ کودکی خویش را در صحرا آواره بوده‌اید؟"

تنکا: "نه. وقتی پادشاهی ما سقوط کرد، من ملکه و فرمانروا بودم. آن موقع بیست و پنج سال سن داشتم"

من حسابی جا می‌خورم. صورت‌های شرقی دیر پیر می‌شوند!

من: "آیا پادشاهیِ شما بخشی از امپراتوری تانگ بوده یا همسایه‌ی آن؟"

تنکا: "نه. چوکچی در منطقه‌ی چوکچتو یعنی جنوب دریای یخ‌زده قرار دارد. بسیار شمال‌تر از شبه جزیره‌ی چوسان واقع شده است. زبان ما چوکچی است. ولی

شاهزادگان موظف به آموختن گفتار و نوشتارِ چینی هم هستند"

من متوجه می‌شوم که سرزمینِ افسانه‌ای چوکچتو حقیقت دارد. مرزِ جهانِ خاکی و یخی، کشوری که خورشید در آنجا طلوع نمی‌کند و مملو از بهترین جنگجویان دنیاست. سرزمینی که شمشیرهای اهریمنی و زره‌های نفوذ ناپذیر در آن ساخته می‌شوند.

عثمان طایی به من اشاره می‌کند: "پس چی شد؟!"

من به تنکا می‌گویم: "سال‌ها دربه‌دری می‌بایست مردان‌تان را فرسوده کرده باشد. قدم رنجه کنید و یک ماه مهمانِ امیرِ بخارا باشید. در این مدت می‌توانید تجدید قوا بفرمایید. من هم کنجکاوم تا بیشتر درباره‌ی کشور شما یاد بگیرم"

تنکا اندکی می‌اندیشد. به پشت سرش نگاهی می-اندازد و یاران‌ش را وارسی می‌کند. گویی ناگهان سلامتیِ مردان‌ش او را نگران کرده است.

تنکا چند گام به عقب برمی‌دارد. سپس می‌چرخد و سویِ چهار مرد مو بلند می‌رود. دقایقی چند با ایشان مشورت می‌نماید. مردانِ حرومی با دقت و تردید ما را می‌نگرند. محمد و عثمان طایی پیوسته لبخند می‌زنند تا خویشتن را مهمان‌نواز و مهربان جلوه دهند.

من به عثمان طایی روی می‌کنم و می‌گویم: "حدس می‌زنید این دخترك! چند ساله باشد؟"

عثمان طایی: "شانزده یا هفده ساله؟"

من: "سی و پنج!"

عثمان طایی: "لابد بلوف می‌زند"

من: "دلیلی برای دروغ گفتن ندارد"

تنکا همراه چهار مرد مو بلند به ما نزدیک می‌شود. اعراب دست بر دسته‌ی شمشیر می گذارند. ولی من اشاره می کنم تا دست‌شان را از شمشیر رها کنند.

تنکا: "دعوت شما را می‌پذیریم. فقط این که ما هرگز خلع سلاح نمی‌شویم و همه با هم به محیط در بسته وارد نمی‌شویم"

من: "قابل درک است. ولی مطمئن هستم وقتی مهمان‌نوازیِ عرب را تجربه کنید، خیال‌تان راحت می گردد"

عثمان و محمد طایی بغایت خرسند می‌گردند. پرچمِ سفید را در میانه‌ی میدان بر زمین استوار می‌کنیم و سوی لشکر عرب بر می‌گردیم.

عثمان طایی به من می‌گوید: "تو همراهِ یک سوار عرب، حرومی‌ها را به ارگِ قدیم راهنمایی کن. یادت باشد که سوار عرب مأمور گزارش دادنِ حرکات و رفتار توست. پس دست از پا خطا نکن"

محمد طایی سخنانِ عثمان را تکمیل می‌کند: "من هم سپاهِ عرب را از یک مسیرِ موازی سویِ بخارا می‌برم. دیده‌بان‌های‌م تمام مدت حرکاتِ حرومی‌ها را از فاصله‌ای مناسب تحت نظر می‌گیرند تا وقتی که ایشان در ارگِ قدیم ساکن گردند"

عثمان طایی سوار اسب می‌شود و به تاخت به بخارا بازمی‌گردد. محمد طایی با لشکرِ عرب به فاصله‌ی یک فرسخی عقب‌نشینی می‌کند. من هم همراه یک سوارِ عرب، به اردوگاهِ حرومی‌ها می‌روم تا تنکا و یاران‌ش را به ارگِ قدیم مشایعت کنم.

جاده‌ی قدیم

سوار عرب جلوجلو می‌رود و جماعت حرومی‌ها، با چند ارش فاصله، دنبال‌ش راه می‌افتند. من در کنار تنکا اسب می‌رانم تا شاید بتوانم اطلاعات بیشتری از زیر زبان‌ش بکشم.

تنکا به یکی از مردان مو بلند اشاره می‌کند. او مردی درشت اندام با چانه‌ای وحشتناک بزرگ است و از سایرین مسن‌تر می‌نماید.

تنکا: "ایشان کاپیتان گیرگین[30] هستند. او فرمانده گارد ویژه سلطنتی می‌باشد. الان هم به جز سربازانِ ممتازِ گارد، نیروی دیگری همراه من نیست. کاپیتان استادِ من در فنون رزمی و شمشیربازی هم محسوب می‌شود"

گیرگین که نام خودش را شنیده، با من چشم‌درچشم می‌شود و برای لحظه‌ای با خشونت زُل می‌زند.

تنکا به مرد مو بلند دوم اشاره و او را معرفی می‌کند. مرد لاغر اندام و بسیار بلند قد با صورتِ آرایش کرده و موهای رنگ کرده می‌باشد.

تنکا: "ایشان افسرِ ارتشِ سلطنتی، تاینگا[31] است. غضله‌های لاغر و بدن زنانه‌ی او غلط انداز است. او

[30] Gyrgyn
[31] Tynga

مهارتی افسانه‌ای در هنرهای رزمی دارد و البته در بد خُلقی و زود قهر کردن بی‌نظیر است"

تنکا به مرد مو بلند سوم اشاره می‌کند. مرد فقط یک جلیقه‌ی چرمی بر تن دارد و سینه و شکمِ عضلانی‌اش را به نمایش گذاشته است. لب پایینی و گوش‌های‌ش سوراخ هستند و جواهراتی از سوراخ‌ها آویزان است.

تنکا: "ایشان سروان گایچت[۳۲] هستند. خیلی کم حرف می‌زند. عضله‌های گایچت مثال‌زدنی است. شما ایرانی‌ها به آن پهلوان می‌گویید"

من: "تنکا، خواهشمند است از عناوین فارسی یا واژه‌ی ایران استفاده نکنید. حکومتِ خلافت اسلامی، عرب است. ساسانیان را کافر و ناپاک می‌پندارد.

[32] Gewicht

خلیفه بر زبان آوردن واژه‌هایی که عناوین ساسانی یا ایرانی را دارا باشند ممنوع کرده است. به ویژه بر زبان آوردن واژه‌ی **ایران**، مجازاتِ اعدام همراه دارد"

تنکا با دقت گوش می‌دهد ولی اظهارنظری نمی‌کند.

تنکا به چهارمین مرد موبلند اشاره می‌نماید. او مردی درشت اندام با چشمانی نافذ است.

تنکا: "ایشان سروان یومکی[۳۳] هستند. جنگاوری یکه تاز و البته بسیار مبادیِ آداب"

من با لبخند خرسندی خویش از این آشنایی‌ها را ابراز می‌دارم ولی در دل می‌گویم: "خوب است. این صمیمیت ظاهری، باعث می‌شود که ایشان علیه میزبان‌شان اقدامی انجام ندهند"

[33] Umqy

با نزدیک شدن به آمودریا زمین از علف پوشیده می-
شود و تک درختان نارون و سرو ظاهر می‌گردند.
پیش از آن که بخارا روی بنماید، مزارع و باغ‌های‌ش
مزیّنِ انظار می‌گردد. تا جایی که چشم کار می‌کند با
مزارع گندم و سبزی پوشیده شده است. باغ‌هایِ آلو
زرد و زرد آلو همچون دژهایی سبز از میانه‌ی مزارع
بیرون زده‌اند. بر دیوارهای گِلی باغ‌ها انواع و اقسامِ
یادگاری‌های باادبی و بی‌ادبی به فارسی عربی و
تورکی نگاشته شده است.

مردانِ حرومی از دیدنِ آن همه باغ و بستان به وجد
آمده‌اند و پیوسته میوه‌ها را به یکدیگر نشان می‌دهند.
تنکا با مهربانی مردان‌ش را می‌نگرد که همچون
قحطی‌زدگان از دیدنِ یک میوه شادان می‌شوند.

تنکا: "شبی که کاخ سقوط کرد، این مردان همگی میان خانواده‌های‌شان و محافظت از من، دومی را انتخاب کردند"

من: "چون قسم خورده بودند یا این که انجامِ شغل‌شان اولویت داشت؟"

تنکا: "هیچ‌کدام. پیش از نبرد نهایی، من همه‌ی خدمه و محافظان قصر را از وظایف‌شان معاف کردم. اکثریتِ خدمه، همراهِ زن و بچه‌های‌شان، از راه‌های مخفی گریختند. ولی پانصد مردِ شجاع و بی‌نظیر مسیر فرار تنکا را از دربِ کاخ تا قایقِ نجات باز نمودند. پانصد نفر در مقابل صدهزار نفر جنگیدند. فرار من یک معجزه بود"

تنکا برای لحظه‌ای بغض می‌کند و ساکت می‌شود.

من با خود می‌اندیشم: "خداوند عزوجل بر مسلمین رحمت فراوان ارزانی داشته که فقط صد نفر از این جنگجویان زنده مانده‌اند. وگرنه که الان جمله ممالکِ اسلامی متزلزل می‌گشت"

برج و باروهایِ بخارا از پشت تپه‌ها و باغستان‌های سرسبز سر برمی‌آورند.

چنانچه به جاده‌ی اصلیِ بخارا داخل شویم چشم‌های کنجکاوِ مردم عادی، به جمالِ حرومی‌ها و البسه‌ی بی-حیایِ تنکا روشن خواهد شد. بنابراین سوارِ عرب مسیرمان را سوی جاده‌ی قدیم می‌پیچاند و سمتِ ارگِ قدیم می‌رویم.

گیرگین برای لحظه‌ای به چشمانِ تنکا نگاه می‌کند تا ببیند آیا دستوری در مقابل این انحراف از جاده‌ی

اصلی دریافت می‌کند یا نه! تنکا واکنشی نشان نمی-دهد.

ارگ قدیم، قلعه‌ای ساسانی است که ایرانیان برای جلوگیری از نفوذ جنگ‌سالارانِ تورک به قلمرو ساسانی و محافظت از شهر بخارا در فاصله‌ی چند فرسخیِ آن ساختند.

طی یک قرنِ پایانیِ حکومت ساسانیان، ارگ قدیم ده‌ها بار میان ارتش‌های ایران و هپتال‌ها و خانات تورک دست به دست شد.

با سقوط ساسانیان، سرانجام لشکر اسلام ایالات شمالِ ایران را تصرف کرد و ارگ را ویران نمود.

به لطفِ خدای تبارک و تعالی، اسلام با سرعتی باورنکردنی در بخارا گسترش یافت[۳۴]. در نتیجه زرتشتیان به اقلیتی کوچک در شهرِ بخارا تبدیل شدند.

تازه مسلمانانِ بخارا بیم آن داشتند که همسایگان آتش‌پرست‌شان ناپاک و بی‌طهارت باشند و رشته‌ی تسبیح‌شان بگسلد.

حدود یک دهه‌ی قبل، امیر حاتم طایی تدبیر نمود و دستورِ ضبطِ اموال و زمین‌های زرتشتیان و اخراج ایشان از بخارا را صادر کرد.

34 گسترش اسلام به یاریِ برنامه‌هایِ انگیزشی خلافت اسلامی تسریع شد:

شرکت‌کنندگان در نماز صبح یک درهم کمک هزینه دریافت می‌کنند.

اگر یک برادر مسلمان شود و سایر برادران‌ش همچنان زرتشتی بمانند، همه‌ی ارثیه پدر به برادر مسلمان می‌رسد.

حال این انگل‌های اجتماع، در ارگ قدیم جمع شده-اند و در فلاکت و فقر زندگی می‌کنند. هیچ‌کس با این مطرودان رفت و آمد نمی‌کند. فقط مأموران جمع‌آوریِ جزیه[۳۵] هر از چند گاهی به ارگ قدیم وارد می‌شوند.

جمعیت ارگ حدود هزار و خُرده‌ای نفر است که بیشترشان زن و بچه و پیر هستند. متأسفانه همه‌ی ساکنانِ ارگ از خانواده‌های دهقان ساسانی[۳۶] هستند. برای من عجیب است که ایشان هنوز مانند خانواده‌ی من سر عقل نیامده و اسلام را در آغوش نگرفته‌اند.

---

35 مالیاتی که نامسلمانان به دولت اسلامی بابت زندگی در بلاد اسلامی می‌پردازند

36 پارس‌نژاد و پارسی زبان

مهمانِ ارگ

دیوارهای نیم فرو ریخته و دروازه‌ی درهم کوبیده‌ی ارگِ قدیم، در انتهای جاده پدیدار می‌شوند. در کنار جاده، بچه‌های گبری[37] با لباس‌های پاره‌پاره و صورت‌های کثیف کاروانِ حرومی‌ها را بدرقه می-کنند. سوار عرب مشوش شده است و نگاهی پرمعنا به من می‌اندازد.

من با جمله‌ای به او قوت قلب می‌دهم: "لاحول و لا قوت الا بالله، یا اخی"

---

37 زرتشتی

کودکانِ گبری به ویژه از لباس تنکا خوش‌شان آمده است. وجودِ مبارکِ خلافت اسلامی، اجازه‌ی بی-حجابی به هیچ زنی حتی زرتشتیان داخل ارگ را نمی‌دهد.

زنانِ بی‌حجاب اگر مسلمان باشند با ترکه توسط آمران به معروف تنبیه می‌شوند. اگر نامسلمان باشند، یا به کنیزی گرفته می‌شوند یا با تجاوز و انگشت کردن تنبیه می‌شوند تا درس عبرتی برای دیگران گردند. این در حالی‌ست که تنکا با البسه‌ای که به سختی یک وجب از بدن‌ش را می‌پوشاند، اسب می‌راند و شمشیر بسته است.

از دروازه‌ی شکسته‌ی ارگ عبور می‌کنیم. همه‌ی ساکنانِ ارگ برای تماشا می‌آیند. یک مشت فلک-زده‌ی کثیف از کپرها و سوراخ‌هایی که در دیوارها و ساختمانِ ارگ ساخته‌اند به بیرون می‌خزند. پیر زنانی با کمرهای قوزی و پیرمردانی که چهار دست و پا راه می‌روند. زنانِ گبری جرأت جلو آمدن ندارند چون از سوار عرب بیم دارند.

مردانِ گبریِ چندانی در ارگ حضور ندارند. در طولِ روز، مردان برای کسب درآمد به بخارا و روستاهای اطراف می‌روند. پیمان‌کارانِ اهلِ کتاب[۳۸]، زرتشتیان را به عنوان کارگرِ تخلیه چاه مستراح و تهیه کود از مدفوع انسانی، استخدام می‌کنند.

38 یهودی و مسیحی

حالم از قیافه‌ی این خوک‌های نامسلمان برهم می-خورد. نگاهی به صورت تنکا می‌اندازم و در کمال تعجب او را در حال لبخند زدن به مردمانِ ارگ می-یابم. کاروان حرومی‌ها وسط حیاطِ ارگ متوقف می-شود. من و سوار عرب از اسب پیاده می‌شویم.

من فریاد می‌زنم: "عمو گژدهم"

صدای جیرینگ‌جیرینگ می‌آید. گژدهم موبدِ پیری است که ریش سفیدِ زرتشتیانِ ارگ محسوب می-گردد. کسی سن او را نمی‌داند ولی کمری خم دارد و به سختی راه می‌رود. نوه‌ی دختری‌اش، فِریا[۳۹]، که دخترکی هجده ساله است او را در گام برداشتن

---

39 فریا یعنی عاشق و دوست‌داشتنی.

مشایعت می‌کند. خلخالِ دخترک صدا می‌کند و ورودشان را اعلام می‌نماید.

من: "ببین عموجان، یک گروه خارجی قراره اینجا مهمان شما باشند"

فریا به حرف‌های من می‌پرد: "ما در اینجا آه نداریم که با ناله سودا کنیم! چه طوری صد تا مردِ جنگی را پذیرایی کنیم؟"

من: "وقتی دو تا مرد با هم صحبت می‌کنند، زنان باید دهان‌شان را ببندند و دخالت نکنند"

دخترک ساکت می‌شود ولی من چاره‌ای جز تعبیه‌ی پاسخ‌ش در سخن‌م نمی‌یابم.

من: "ایشان مهمان امیر هستند. یک محموله‌ی موادِ خوراکی برای ایشان ارسال شده است. پیش از شامگاه به اینجا می‌رسد"

گژدهم: "امیر لطف می‌فرمودند و مهمان‌نوازی عرب را به نمایش می‌گذاشتند. چرا مهمان‌های‌ش را به چند فرسخیِ شهرش تبعید نموده است؟!"

من: "این فضولی‌ها به شما نیامده است. به گبری‌ها بگو، به این غریبه‌ها نزدیک نشوند. بهرحال زبان‌شان را نمی‌دانید. یک ماه سربارتان هستند و سپس از اینجا خواهند رفت"

فریا سرک می‌کشد، به بدنِ لُختِ تنکا زُل می‌زند و با طعنه می‌گوید: "خُب، معلوم شد چرا مسلمین پذیرایِ

مهمانِ خویش نیستند! می‌ترسند از بی‌حجابیِ مهمان-شان تحریک شوند و به او تجاوز کنند"

من: "سرت به تن‌ت زیادی کرده! خاموش باش تا عمرت کوتاه نشود"

رو به گژدهم می‌کنم و می‌گویم: "این قومِ یعجوج معجوج را یک ماه تحمل کنید تا ایشان بروند و همه چیز به روالِ عادی‌اش بازگردد"

فریا: "از نظر تو، این زندگیِ فلاکت‌بارِ ما، روالِ عادی است؟!"

من به دخترک توجهی نمی‌کنم و فقط سعی می‌کنم از گژدهم چراغ سبز بگیرم: "همه چیز حل است؟ عموجان"

گژدهم: "ما دنبال درگیری نیستیم. هر چی امیر دستور فرمایند. خیال‌تان راحت"

گژدهم ادامه می‌دهد: "تالار اصلیِ ارگ را برای استقرارِ مهمان‌ها خالی می‌کنیم. فقط این که سقف‌ش سوراخ سوراخ است. به اعراب بگویید که تعدادی چرم برای پوشاندن شکاف‌های سقف ارسال فرمایند. وگر نه که مهمانانِ امیر در شب‌های بارانی، حسابی خیس خواهند شد"

من و سوارِ عرب از گژدهم روی می‌گردانیم و سویِ تنکا می‌رویم. سوار عرب تلاش می‌کند به تنکا نگاه نکند، مبادا که شیطان اغوای‌ش کند و دچار گناه شود.

من شرایطِ اسکان را برای تنکا توضیح می‌دهم. تنکا سخنان مرا برای افرادش ترجمه می‌کند. حرومی‌ها از

اسب‌های‌شان پیاده می‌شوند. چند تن از سربازان، اسب‌ها را برایِ تیمار به آبشخورِ چاهِ آب واقع در گوشه‌ی حیاطِ ارگ می‌برند. چهار مرد موبلند، سایرِ سربازانِ حرومی را به تالارِ اصلیِ ارگ می‌برند و به تمیزکاری مشغول می‌شوند.

تنکا میانه‌ی حیاط می‌ایستد و با کنجکاوی جماعتِ کثیف و تهوع‌آورِ زرتشتیان را تماشا می‌نماید.

سوار عرب: "بدجور کنجکاو نگاه می‌کند. شر نشود؟"

من: "زبان یکدیگر را نمی‌دانند، محال است چیزی از اوضاع همدیگر دستگیرشان شود. کمی نگاه می‌کنند و خسته می‌شوند"

من و عرب بر اسب سوار می‌شویم و ارگ را به مقصدِ بخارا ترک می‌کنیم تا زودتر برای دست‌بوسی و عرض گزارش خدمتِ امیر در دارالحکومه‌ی بخارا برسیم.

محکومِ شرایط

در بخارا یک راست به دیدارِ امیر می‌شتابم. به تالارِ تختگاه وارد می‌شوم. همه‌ی بزرگانِ شهر بخارا، اعم از عرب و عجم، حضور دارند و با فاصله از تختگاه ایستاده‌اند. بزرگان عرب نزدیک‌تر و بزرگان عجم دورتر از تختگاه ایستاده‌اند و دو تا دوتا با یکدیگر نجوا می‌کنند.

هرکس مرا می‌بیند ساکت می‌شود و گذرم را رصد می‌نماید. عثمان طایی و محمد طایی همچون

ورشکستگان بر نیمکت سقوط کرده‌اند و دست بر پیشانی گذاشته‌اند.

من نگران می‌شوم که اوضاعِ امیر نابسامان باشد. ناگاه با امیر چشم در چشم می‌شوم.

امیر ردایی سرخ پوشیده و با چشمانی خوفناک و بی-حوصله تالار را تماشا می‌نماید. شستم خبردار می-شود که اوضاع سه[40] است. با ادب و احتیاط تعظیم می‌کنم و جلوی تختگاه می‌ایستم.

امیر اخم‌آلود است و موهایی ژولیده و چرب دارد. دشداشه بر تن و صندل بر پا دارد.

امیر: "این چه گندی است؟! قرار بود این شر فوری برطرف گردد. حال وضع را بنگر، تورکانِ مسلمان

---

40 درهم ریخته و نامناسب

ناراضی گشته‌اند و کافران بیخِ گوش‌مان در چند فرسخیِ بخارا مستقر شده‌اند!"

من: "امیر رخصت سخن به این حقیر می‌نمایند؟"

امیر فریاد می‌زند: "خفه شو. یک مشت گوساله را فرستادم تا یکصد نفر را بکُشند. میفهمی فقط یکصد نفر را. حالا یکصد نفر کافر در ارگِ آتش‌پرستان با امنیت و آسایش نشسته‌اند و نانِ مسلمین می‌خورند. ای خدا، این چه عذابی‌ست. این چه ژاژ است؟!"

من: "تصدّقت والاحضرت، سردار غیور اسلام، غلامحسن‌خانِ پیل‌پیکر، مُسخّر کفار گشت و این گند آب خورد. این حقیر طلب آمرزش از درگاهِ حق تعالی بابت خون ریخته‌ی مسلمین دارم"

امیر چشم غره می‌رود: "تو باید مسئولیت پذیر باشی. من این اوضاع را از بی‌عرضه‌گی تو می‌بینم. کنون، مسلمین شهر بخارا باید هر شب را در هراس از یکصد کافرِ حشریِ خونخوار سر بر بالش گذارند. چون تو نتوانستی مشاوره‌ی بهتری به حاکم اسلامی بدهی"

امیر خاموش می‌شود و طلبکار مرا بر انداز می‌کند. ترس مرا فرا می‌گیرد، ناگهان متوجه خطر می‌شوم. شکستی پیشامد کرده و باید تقصیر را گردنِ کسی بیندازند. غلامحسن‌خان که دیگر گردنی ندارد تا شکست‌ش را گردن بگیرد. اعراب هم که از هر تقصیری منزه هستند پس فقط می‌ماند؛ من.

با این که همه‌ی تصمیمات را خودِ امیر و برادر و پسرش گرفته‌اند، حالا که تقصیر قسمت می‌کنند باید

اعراب را عاقل مطلق نمایش دهند و ضعف و بی-خردی را حاصلِ وجود یک عجم معرفی کنند.

از ترس گوش‌های‌م بخار می‌کند. همه‌ی خاندان‌م را قتل‌عام خواهند کرد. چه باید کنم؟! از اندیشه‌ی شکنجه‌هایی که خواهم دید، پوست بدن‌م مورمور می‌شود. نمی‌دانم چه کنم. بر زانوان‌م سقوط می‌کنم و به التماس می‌افتم. اشک‌م درمی‌آید و لابه می‌نمایم.

من: "یا امیر، عفو بفرمایید. من غلط کردم. تو را به خدا رحم کنید"

امیر با دقت مرا تماشا می‌نماید. هر لحظه می‌تواند حکمی شدیداللحن بدهد. فقط کافی‌ست اشاره کند تا مرا از تالار تختگاه به سیاهچال ببرند. خدا می‌داند در فکرش چه می‌گذرد.

مقاماتِ عرب با شماتت خیره شده‌اند. بزرگانِ صغدی خاموش‌اند و از نگاه سویِ من خودداری می‌نمایند. اندر نظرشان، من یک حادثه‌ی نامیمونِ گذشته‌ام که می‌بایست به هر قیمتی از کنارش بدون درگیر شدن گذر کنند.

من به پهنای صورت‌م اشک می‌ریزم و همچون دختر بچه‌هایی که در بازارِ برده‌فروشان از مادرشان جدای-شان می‌کنند، ناله می‌کنم.

لحظاتی چند در برزخ می‌گذرد. امیر سبیل‌ش را تاب می‌دهد و با دست اشاره می‌کند تا بر پا خیزم. به نظر می‌رسد که از جانم گذشته است.

امیر: "لطف خدا شامل حال توّابین[۴۱] است. از گناه‌ت گذشتیم"

من برمی‌خیزم و خایه‌مالانه، همچون سگی در حال دُم تکان دادن، امیر را می‌نگرم.

امیر: "در کمتر از یک هفته، سپاهی ده هزار نفری از سواران عرب به ارگ قدیم اعزام می کنیم. خاکِ آنجا را به توبره می کشیم. هم کافران را به سزایِ اعمال‌شان می‌رسانیم و هم ریشه‌ی آتش‌پرستی را برای همیشه از خاکِ مقدس بلاد اسلامی برمی کنیم"

جمله‌ی حضّار صلوات می‌فرستند و بر خرد و تدبیرِ امیر مرحبا می گویند.

41 توبه کنندگان

شب دیریاز

دارالحکومه را ترک می‌کنم و قدم‌زنان سوی خانه روان می‌شوم. غم و خستگی نفس‌های‌م را با هزاران آه گره زده است. بخت‌م بسی بلند بود که از جریانِ امروز جانِ سالم به در بُردم.

همانند مرده‌ای که روح‌ش را جستجو می‌نماید، از کنار مردمِ کوچه و بازار بی‌سروصدا و بدونِ دیده شدن می‌گذرم. نمی‌فهمم که چند ساعت طول می‌-کشد تا به خانه برسم، دیگر هوا تاریک شده است.

چند سال است که پدر و مادرم فوت کرده‌اند ولی من هنوز در خانه‌ی پدری‌ام ساکن هستم. خانه‌ی پدری چند اتاق، باغچه‌ای بزرگ و حوض دارد. دربِ خانه به کوچه‌ای تنگ با دیوارهای گلی باز می‌شود.

خانه‌ی ما یک طرف کوچه را اشغال نموده است و طرف دیگر کوچه، خانه‌ی تنها همسایه‌مان قرار دارد.

من تنها زندگی می‌کنم. تنها برادرم، مسعود، تاجری موفق است. او در سمتِ نوسازِ شهر، مالکِ عمارتی درخور با چندین برده و کنیز است.

همسایه‌ی ما، خانواده‌ای اهل کتاب و یهودی است. وقتی بچه بودم، با دختر همسایه همسن و همبازی بودم. لیک از زمانی که پدرم شغلی دولتی یافت، مرا از سخن گفتن با همسایه‌ی جهود و به ویژه دخترش منع داشت. ما به واسطه‌ی مسلمان شدن پیوسته پولدارتر و همسایه‌ی جهودمان پیوسته فقیرتر شد.

خلاف نظرات پدر، همواره حس می‌کردم که همسایه همان همسایه‌ی دوران کودکی‌ام است. بی‌خبریِ پدر،

سلام و احوال‌پرسی را با همسایه، پسران و دخترش ادامه دادم.

پدر و مادرم دار دنیا را ترک گفتند و مرا تنها در خانه رها نمودند. من ازدواج نکردم. کنیز و برده‌ای هم خریداری نکردم زیرا برده‌داری را خلافِ اخلاقیات ایرانی مندرج در کتب باستان می‌دیدم.

حقوقِ دریافتی من به عنوان مشاور دربار مکفی است و خریدِ بهترین خوراک و البسه از برترین دکان‌های شهر را میسر ساخته است. پس من دغدغه‌ای در زندگانی‌ام حس نمی‌کنم.

عموها و پسر عموهای‌م، سالی یک بار برای دید و بازدیدِ عید فطر سروکله‌شان پدیدار می‌شود. برادرم هم که یک سر دارد و هزاران سودا. چند سال یک بار

هم در شهر نیست، چه رسد به این که برادر کهترش را یاد کند.

کوچه‌ی تاریک و خلوت را می‌پیمایم. بادِ خشک برگ‌ها و شاخه‌ها را تکان می‌دهد و سرودِ سکوت را برای ارواحِ غریق می‌خواند. سایه‌ی شاخ و برگ درختان، دیوارِ گِلی را همچون یک تابلوی زنده‌ی مینیاتور نقاشی کرده است. درب خانه به مانندِ چاله‌ای سیاه بر دیوارِ گلی جلوه می‌نماید.

از پله‌های ورودی پایین می‌روم و درب را می گشایم. نگاهی به حیاط تاریک خانه و ساختمان خاموش می-اندازم. از خانه‌ی خالی و تاریک نوعی دلهره و دلسردی به من دست می‌دهد. می ترسم که مرا ببلعد و هر گز راه خروج‌ش را پیدا نکنم.

با دلی سنگین آهی بلند می‌کشم که ناگهان نوری از پشت سرم نزدیک می‌شود و جلوی راهم را روشن می‌کند. صدایی می‌گوید: "سعید، خودتی؟"

برمی‌گردم و با دختر همسایه روبرو می‌شوم. یک شمع در دست دارد. پیراهن و دامنِ چین‌دارِ بلند پوشیده است. موهایِ بلندِ ویز[42] و همریخته‌اش روی سینه و شانه‌های‌ش را پوشانده است. بینی کشیده و استخوانی-اش در میانِ چشمانِ سیاه و تنگ‌ش برافراشته است.

متعجب می‌شوم. طی ده سالِ اخیر به جز چند بار سلام، سخن دیگری میان ما رد و بدل نشده است. حال او در چنین شبی، سرِ سخن را با من باز نموده است!

42 فرِ ریز

من: "نترسید، من هستم. چند هفته‌ی گذشته را مأموریت بودم و حالا بازگشته‌ام"

دختر همسایه: "فهمیدم تویی. مثل همیشه بی‌صدا، بی-وجود، بی‌رنگ، بی‌بو"

قصدِ کوتاه کردن مکالمه را می‌نمایم: "با اجازه می-روم، شب خوش"

دختر همسایه: "سعید، ده ساله من رو با نامم صدا نکردی! نامم رو صدا کن"

حس دل تنگیِ بسیار ژرفی به من دست می‌دهد. گویی یک درختِ توتِ تنومند در قلبم هست که ریشه‌های-ش برآمده و همه‌ی موزاییک‌هایِ ظاهرم را لق و کج

کرده است. دیگر نمی‌توانم خاک مرطوب و نرمِ درونم را مخفی کنم.

من: "**اِستر**[43]. ببخشید که این همه سال، این همه باعث ناراحتیِ تو شدم و تو حس کردی که بهت بی‌محلی می‌کنم"

استر: "هنوز یک خورده هم تغییر نکردی. همون پوسته‌ی سخت با درونِ نرم هستی. همیشه عاشق این سختیِ ظاهری و نرمیِ باطنی‌ت بودم"

می‌دانم که این مکالمه معوّق ولی محتوم به اتفاق بوده است.

[43] Esther

من بی‌اختیار می‌گویم: "تو بهترین خاطرات من هستی. جای تو همیشه در امن‌ترین نقطه‌ی مخیله‌ی من است. اون باطنِ نرم که گفتی، متعلق به توست"

استر شمع را فوت می‌کند. همه جا تاریکِ محض می‌شود. برای لحظه‌ای چشمان‌م فقط سیاه می‌بیند. ناگهان دست‌های استر را حس می‌کنم که به دور بدن‌م حلقه می‌زند. تلاشی برای رهایی نمی‌کنم. استر مرا هل می‌دهد و به دیوار می‌چسباند. سرش را بالا می‌آورد و به چشمان‌م خیره می‌شود. در آن تاریکی فقط برق چشمان او را می‌بینم که همچون هاروت به من زُل زده است. نفس که می‌کشم بوی گیسوان‌ش تا مغز استخوان‌م نفوذ می‌کند و با رشته‌رشته‌ی وجودم

واکنش می‌دهد. پستان‌های گردش بر سینه‌ام می‌لغزد و پیراهن‌م را به آتش می‌کشد.

اندام جنسی‌ام تحریک شده است. نگران می‌شوم که استر دریابد و آبروی‌م بریزد. عزم حرکت می‌کنم تا استر متوجه تحریک جنسی‌ام نشود. ولی استر بیشتر مرا در بر می‌گیرد و پای‌ش را میان دو پای من، به اندامِ جنسی‌ام می‌فشارد. گویی می‌خواهد خیال مرا راحت کند که نگران آبروداری نباشم و فقط به او توجه کنم. تسلیم می‌شوم و همه چیز را به او می‌سپارم.

استر: "اوه، خدای من! سال‌ها بود که آرزوی این لحظه و این احساس را داشتم. بالاخره تو را در آغوش و اختیار دارم"

من که صداقتِ احساسیِ او را می‌بینم، از دروغ‌گویی به خودم و او دست برمی‌دارم. همچون یخ در دستان-ش ذوب می‌شوم. دستان‌م را به دور او حلقه می‌نمایم. هرچه او بیشتر مرا می‌فشارد، من هم بیشتر بر بدن‌ش دست می‌کشم. حس می‌کنم که داریم با همدیگر، یک اثر هنری خلق می‌کنیم.

نقاشیِ لحظه‌ای گذرا بر جریده‌ی ابدیت، با جوهرِ روحِ مذاب. شگفت‌انگیز و جادویی. گرم و آرام. بامزه و دلپذیر. اشک از چشمان‌م سرازیر می‌شود.

استر: "عزیزم. چرا داری گریه می‌کنی؟!"

من: "آخه می‌دونم همه دنیا علیه ماست. همه‌ی دنیا میخوان این رو از ما بگیرن. این رو که حتی یک اسم برای نامیدن‌ش نداریم"

استر: "نام‌ش عشقه. مثلِ پیچک دور من و تو پیچیده و در کمال لذت ما رو نابود خواهد کرد"

من: "این همه سال. مدام فاصله. دارم خُرد می‌شوم. هیچ راهی برای وصال به ذهنم نمی‌رسد. فراق ابدی، دوزخ زنده‌ی ماست"

استر: "الان که در بغل همدیگه هستیم، فقط از لحظه لذت ببر"

استر آغوش‌ش را محکم‌تر می‌کند. گویی می‌خواهد از روی لباس و پوست‌م عبور کند و جذب بدن‌م شود. آغوش استر لحظه لحظه گرم و گرم‌تر می‌گردد. سرم را داخل گیسوانِ ویز ویزی‌اش فرو می‌کنم و مانندِ یک کودک زار زار اشک می‌ریزم.

یادم است که وقتی بچه بودم، استر بهترین دوستم بود و تنها کسی که اشک‌های‌م را می‌دید. حالا همه چیز مانند گذشته شده است و در این روزِ سخت، استر سنگ صبورم گشته است.

آن‌قدر گریه می‌کنم که موهای استر خیسِ خیس می-شود. به حال خودم می‌آیم و نفس‌زنان دوباره جرأت می‌کنم سر از میان گیسوان‌ش بیرون آورم.

استر: "عزیزم، بهتر شدی؟ امیدوارم خدا یک مشتی مرگ به من بدهد و غمت را هرگز نبینم"

من با صورتی غرق اشک، لبخندی می‌زنم و می‌گویم: "این حرف رو نزن. بدترین بدبختیِ ممکن، کم شدن یک مو از کله‌ی ویز ویزیِ توست"

چشمان استر شیطانی می‌شود و غرقِ عشوه می‌خندد. گویی سیلی از عطرِ گل یاس دنیا را زیر و زبر می-نماید.

من: " حالا که هر دو به این عشق واقف شدیم، باید با آن چه کنیم؟!"

استر: "این عشق از همون اول بوده، فقط حماقت کردیم و به بهانه‌های گوناگون اظهارش را به تعویق انداختیم"

سپس استر اندکی بغض می‌کند و می‌گوید: "من همه-ی خواستگارانم را رد کردم. پدرم حدس می‌زنه که پای کسی در میان است، پس دیگه اصراری به ازدواج من نداره"

من: "من تا امروز به هیچ زنی دست نزدم. همه زنانِ عالم غریبه‌اند چون تو تنها آشنای‌م بودی و هستی"

استر: "من تا ابد برای تو هستم و تو هم تا ابد برای من باش"

من: "من فقط جسمم، چون تو روح من هستی. وقتی نباشی، من مرده‌ای بیش نیستم. ای جانِ جانان!"

استر: "عزیزم، دیگه داره دیر میشه. باید برگردم خونه"

من سریع آغوش‌م را می‌گشایم تا استر دیرش نشود. نگران می‌شوم که عدم حضورش در خانه‌شان کشف گردد و برای‌ش دردسر شود.

استر خوب خودش را به بدن‌م می‌مالد. سپس همچون کشتیِ بی‌بادبان که بی‌میل از فراقِ اسکله باشد، با

اندکی درنگ خودش را از من جدا می‌نماید. هر قدم که از من دور می‌شود، حس می کنم به اندازه یک دنیا تنها می‌شوم.

چیزی نمی‌گوییم. حتی خداحافظی هم نمی‌کنیم. تصویرِ سیاه قلمِ یار اندر پسِ پرده‌ی تاریکی محو می-گردد.

ارگِ بی‌خبر

یک قرنِ قبل، نورِ اسلام بر ایرانشهر وزیدن گرفت و تاریکیِ آتش‌پرستی را خاموش کرد. دین مبین آمد و آیین کهن را کفر نامید. کافران از قلب و شهر ایرانیان رانده شدند.

ارگ نشینان رانده‌شده‌گانند. این رانده‌شدگان در فقر و تلخی دست و پا می‌زنند لیک حاضر به پذیرش ندای حق تعالی و تَرک آتش‌پرستی نیستند.

مردمانِ ارگ ژنده‌پوش و دل خسته، مهمانانِ ناخوانده را تماشا می‌کنند. غریبه‌ها ورزیده و جنگجو در کنار آبراهِ چاه نشسته‌اند و خون تورکان را از تیغ‌های پولادین خویش می‌شویند. چشمان ریز و بادامی‌شان تماشاچیان را تحت نظر دارد.

دخترکِ غریبه مسلح به شمشیر است و پوششِ دلخواه‌ش را بر تن دارد. همچون مسافرِ زمان است که از دوران پیشااسلامی آمده است.

زنان زرتشتی با حسرت، آزادی و قدرتِ آن دختر غریبه را نگاه می‌کنند. برخی جرأت می‌کنند و حجاب

از سر شُل می‌کنند. لیک با اخطار دیگران، دوباره حجاب‌شان را سفت بر سرشان مستقر می‌سازند.

مردانِ گبری به زنان تذکر می‌دهند که مبادا بی‌حجابی پیشه کنند: "دنبال دردسر می‌گردی؟! عرب‌ها رو می‌کِشی اینجا. اون موقع دردسرش برای همه‌ست. بدبخت می‌شیم، دخترهامون رو به کنیزی و پسرهامون رو به غلامی می‌برن"

مردان و زنان گفتگوکنان، از میانه‌ی حیاطِ ارگ پراکنده می‌شوند و تماشای غریبه‌ها را به بچه‌ها وا می‌گذارند.

فریا میانِ کودکان ایستاده و تماشا می‌کند. در جای‌ش خشکک‌ش زده و فقط به دخترک غریبه زُل زده است. مردمک چشمانِ فریا، همنوایِ انقباض و انبساطِ

ماهیچه‌ی ران‌هایِ دخترک غریبه می‌تپد. خالکوبیِ دخترک غریبه، اندر ذهنِ فریا، به هزاران نقاشی و اثر هنریِ بی‌نظیر تعبیر می‌گردد.

نافِ تنکا مانندِ چشمِ آهوی ختن چشمک می‌زند و فریا را از خیالِ بویِ نافه‌اش مست می‌نماید. سینه‌ی تخت و عریانِ تنکا زیر آفتاب نیمروزی می‌درخشد و ژرفای ذهنِ فریا را آشوب می‌کند. کنجکاوی و شهوت، اندر قلبِ فریا شعله‌ور می‌گردد و تپش قلب خویش را می‌شنود.

اندر میان کودکانِ تماشاچی، پسر بچه‌ای ناقلا سنگی را مخفی کرده است. به محض آن که تنکا پشت‌ش را به کودکان می‌کند، پسربچه سنگ را سمت تنکا پرتاب می‌نماید. آن قدر سریع و غیرمنتظره این

شیطنت را انجام می‌دهد که همگان جا می‌خورند. تنکا نزدیکیِ پرتابه را از صدای‌ش ردگیری می‌کند و با سرعتی ایزدگونه غلاف شمشیر را می‌تاباند و سنگ را به زمین می‌نشاند.

کودکان از این کُنش و واکُنش هراسان می‌گردند. ولی هیچ یک از مردان غریبه حتی توجهی هم به این پیشامد نمی‌کنند چون که تنکا قوی‌ترین شمشیرزن گروه‌شان است و نیازی به محافظت ندارد.

فریا از مَسخی ژرف بیدار می‌شود و مانندِ ماده شیری گرسنه به پسربچه حمله می‌نماید. کودکانِ تماشاچی جیغ‌کشان پراکنده می‌شوند و هر یک سویی می‌دوند.

تنکا عزم رفتن به منزلگاهِ خویش در تالار ارگ را می‌-نماید و چهار مرد موبلند او را همراهی می‌کنند. جلوی

دربِ تالار که می‌رسد، برای لحظه‌ای مکث می‌کند، می‌ایستد و با گوشه‌ی چشم نگاهی به فریا می‌اندازد و لبخندی پُر معنا می‌زند.

انجمن

آتشِ میانه‌ی اتاق اندر آشوبی منظم می‌سوزد و گردی نارنجی‌رنگ را بر چهره‌هایِ فکریِ مردان می‌پاشد. نورِ لرزانِ آتش همچون نبض می‌تپد و سایه‌هایی درهم و برهم از تمدنی منقرض را بر دیوارِ مخروبه‌ی اتاق حکاکی می‌کند.

مردانِ گبری ساکت و مضطرب، نگاه‌شان به چشمانِ گژدهمِ کهن‌سال گره خورده است. گژدهم با آرامش کاسه‌ی شیر داغ را از دستِ فریا می‌گیرد، فوت می-کند و جرعه‌ای می‌نوشد.

یکی از مردان صبرش لبریزمی‌شود: "این قضیه سر تا پا دردسر است. عرب‌ها این غریبه‌ها را اینجا آورده‌اند چون نقشه‌ای برای ما کشیده‌اند"

گژدهم: " یک قرن است که ساسانیان سقوط کرده‌اند. خونِ مزداپرست[۴۴]، سال‌هاست که رقیق و رقیق‌تر می-شود. حالا دیگر ریش و قیچی در دستِ اعرابِ مُسلِم و ایرانیان مسلمان افتاده است. ما یک جورایی ناچار از پذیرش این وضع هستیم"

یکی از مردان که سن و سالی دارد با بغض می گوید: "دهقان‌ها به آمو دریا آمدند تا صغدیان را فارسی زبان و مزداپرست کنند. همه چیز بر عکس شد. صغدیان

44 اشاره به دین مزدایسنا دارد که دیگران ایشان را زرتشتی می‌نامند. مزداپرست در لغت معنی پرستنده‌ی ایزدِ خرد (اهورا مزدا) را می‌دهد.

گروه گروه مسلمان می‌شوند، عربی و اسلام را تبلیغ می‌نمایند. دهقان‌ها هم، که چه بگویم. ناپدید گشته-اند"

مرد جوانی که خون به سرش جهیده است با صدایی دو رگه می‌گوید: "مهمان‌های امیر! همه‌شان را می-کُشیم و جسدشان را برای امیرِ عرب باقی می‌گذاریم"

مرد جوان می‌افزاید: "غریبه‌ها زبان ما را نمی‌دانند. پس می‌توانیم آب را مسموم کنیم و فقط خودمان خبر داشته باشیم تا ایشان بنوشند و بمیرند"

مرد دیگری با لبخند می‌گوید: "با کشتن ایشان به امیرِ عرب بهانه می‌دهیم تا به ما حمله کند"

مرد جوان: "لباس لُختیِ دخترکِ غریبه و شمشیرش را ندیدی؟! غریبه‌ها مسلمان نیستند، پس دوست اعراب نیستند. این غریبه‌ها مویِ دماغِ اعراب هستند، نه مهمان‌شان. کشتن ایشان اعراب را خوشحال هم خواهد کرد"

مرد نخست با ناراحتی می‌گوید: "همین‌مان مانده بود که برای خوش رقصی جلویِ اعراب، غریبه‌هایی از همه‌جا بی‌خبر را مقتول کنیم"

گژدهم با صدایی غرّان سخنان دیگران را قطع می‌کند و می‌گوید: "کُنون، غریبه‌ها مهمان ما هستند. ایرانی هرگز مهمان‌ش را آسیب نمی‌زند"

برای لحظاتی چند، همه‌ی مردان ساکت می‌شوند چون چیزی به فکرشان نمی‌رسد که بگویند. ناگهان سکوت را فریا، تنها مؤنث حاضر در انجمن، می‌شکند.

فریا: "داستان‌های باستان پر از دید و بازدید و مراوده‌ی ایرانیان با اقوامِ غریبه است. ولی الان یک قرن است که ما به حاشیه رانده شده‌ایم و ملت‌های دیگر حتی از وجودمان با خبر نیستند. این یک فرصت است"

یکی از مردان با تندی می‌پرسد: "فرصت چی؟"

فریا: "فرصت آشنایی نوجوانانِ ما با ملتی غریبه"

مرد جوان: "این‌ها یک مشت بیابان‌گرد هستند، ملت نیستند"

فریا: "به هر حال غریبه‌اند. به نظر متمدن می‌آیند. من حرکت غیرفرهنگی از ایشان ندیدم"

مرد جوان: "چه دقت نظری؟! این همه مذکر میان ماست و چرا یک دختر باید غریبه‌ها را بپاید؟"

فریا: "دختر بودن من چه فرقی ایجاد می‌نماید؟ داستان‌های کهنِ پهلوی پر از زنان ایرانی است که در سیاست و کیاست زبانزد بوده‌اند. تازه لازم است که از میان انجمن، لااقل یک نفر حواس‌ش را جمع کند"

گروهِ مردان اندکی معذب می‌شود و انجمن پُر گفتگو می‌گردد. عده‌ای مخالفند، عده‌ای موافقند. عده‌ای هم با سخن گفتن یک دختر در انجمنِ مردان مشکل دارند.

گژدهم صدای‌ش را صاف می‌کند و همگان ساکت می‌شوند.

گژدهم: "رایِ خوبی نیست که نوجوانان را در معرضِ غریبه‌ها قرار دهیم. شاید منحرف یا دیوانه باشند؛ مانندِ اعراب و ایرانیان مسلمان"

فریا: "من که کنجکاوم با غریبه‌ها برخورد و آشنایی داشته باشم"

یکی از بستگانِ گژدهم با خشم می‌گوید: "تو غلط می‌کنی. همین مانده بود همچون فاحشه‌ها اطراف غریبه‌ها بِپلکی[۴۵]!"

---

45 ظاهر شوی. بگردی.

مرد دیگری: "تو نباید وقت‌ت را صرف غریبه‌ها کنی. باید کنارِ پدربزرگت باشی و به گژدهم پیر کمک کنی"

فریا خاموش می‌ماند ولی چهره‌ی برآشفته‌اش خبر از رایِ ناهمگون‌ش می‌دهد. انجمنِ مردان بی‌هیچ توافق و نتیجه‌ای پراکنده می‌شوند. هرکس به منزلگاه خویش می‌رود.

گژدهم پیر و ناتوان است. جلسه‌ی بی‌نتیجه او را سخت خسته نموده است، پس زود به بستر می‌رود و می-خوابد.

فریا زمان را غنیمت می‌شمارد و یک راست رایِ خویش به اجرا می‌گذارد. سویِ تالار مرکزیِ ارگ می‌رود تا با غریبه‌ها دیدار نماید.

برخورد نزدیک

شب است و ساکنان ارگ به کپرها و اقامت‌گاه‌های-شان رفته‌اند که استراحت کنند. فقط افرادِ انگشت-شمار در حیاط پرسه می‌زنند.

فریا حیاط ارگ را تا درب تالار اصلی می‌پیماید. هیچ کس مقابلِ دروازه‌ی تالار نگهبانی نمی‌دهد. درب تالار اصلی را به آرامی می‌گشاید و با تردید و ترس به تالار وارد می‌شود.

تالار با چند چاله‌ی آتش روشن شده است. سربازانِ غریبه در گروه‌های کوچک دور هم نشسته‌اند و استراحت می‌کنند. مردانِ غریبه جامه‌ها درآورنده‌اند و تنها پارچه‌ای بر شرمگاه خویش پیچیده‌اند. بدن مردان غریبه بی‌مو و پوست‌شان صاف و شیری رنگ

است. برخی مردانِ غریبه کاسه‌ای آب و تکه‌ای کنف دارند و با مالش کنفِ خیس بر تن، خودشان را چرک می‌کنند. بویِ نَم و عرقِ بدن در هوای تالار پیچیده است.

فریا در میانِ غریبه‌ها قدم می‌زند و ایشان را با کنجکاوی تماشا می‌نماید. هیچ کدام از غریبه‌ها از جای‌ش تکان نمی‌خورد. برخی نگاهی می‌اندازند و چون یک دخترِ غیرمسلّح را می‌بینند، اهمیتی نمی‌دهند و به استراحت خویش ادامه می‌دهند. کم کم ترسِ فریا می‌ریزد و با آسودگی میانِ غریبه‌ها راه می‌رود.

چشمانِ فریا به دنبالِ آن دخترکِ غریبه می‌گردد. از همان لحظه‌ی اول و نخستین نگاه، کنجکاوی‌اش

نسبت به دخترکِ غریبه برانگیخته شده است و این کنجکاوی همانند مغناطیس او را به اینجا کشیده است.

در میانه‌ی تالار یک خیمه‌ی کوچک بر پا است که می‌بایست منزلگاهِ فرمانده غریبه‌ها باشد. فریا سعی می‌نماید که به خیمه نزدیک نشود.

ناگهان پرده‌ی خیمه به کنار می‌رود. دخترک غریبه از خیمه بیرون می‌آید. کُرنش و احترامِ سربازان نشان از مقامِ دخترکِ غریبه دارد. دخترک غریبه دامنی چرمی و کوتاه بر تن دارد و سینه‌هایِ کوچکش را با نوارِ پارچه‌ای پوشانده است. دخترک بیگانه چشم به فریا می‌دوزد. فریا خشکش می‌زند و احساسی دوگانه از ترس و جذب، ذره ذره‌ی وجودش را می‌لرزاند.

دخترک بیگانه سویِ فریا گام برمی‌دارد. هر جا قدم می‌گذارد سربازانِ غریبه دم پای‌ش برمی‌خیزند و اظهار احترام می‌نمایند.

دخترک بیگانه مقابل فریا می‌ایستد و چیزی به زبان خودش می‌گوید. سپس دست‌ش را دراز می‌کند و دست فریا را می‌گیرد.

فریا متوجه چنگالِ غیرعادی نیرومندِ دخترک بیگانه می‌شود. خالکوبی روی بازو، دور کمر لاغر، عضله-های ورزیده و زخم‌های کهنه‌ی شمشیر روی پهلو و کمرِ دخترک غریبه به چشم می‌آید.

تنکا دستِ فریا را می‌کشد و سوی خیمه‌ی شاهی راهنمایی می‌نماید. فریا با دقت گرمای کف دست،

زبری پوست و مهربانیِ دستانِ تنکا را مدنظر قرار می-دهد. در هر گام، اندیشه‌های پریشان درباره‌ی عواقبِ این برخورد سراغ‌ش می‌آیند ولی کنجکاوی‌اش مانع از هر گونه مقاومت می‌گردد.

بر بالای خیمه‌ی شاهی، پرچمی هم نقشِ خالکوبیِ تنکا آویزان است. تنکا و فریا خُرامان به خیمه داخل می‌شوند. تنکا پرده‌ی ورودیِ خیمه را می‌اندازد. بوسیله‌ی شمعی کوچک در قابِ کریستال، خیمه را روشن می‌نماید.

تنکا و فریا روی زمین می‌نشینند. فریا با دقت چهره و بدن تنکا را نگاه می‌کند. گویی دنیایی جدید را کشف می‌نماید. تنکا بی‌حرکت می‌نشیند و فقط به چشمانِ سیاه و کاوشگرِ فریا زل می‌زند.

فریا پلک هم نمی‌زند، چون حتی نمی‌خواهد یک ثانیه را بدون دیدنِ بدنِ تنکا بگذراند؛ گیسوانِ لَخت و مشکی، فراز و نشیب‌های بدن، تخت سینه‌ی استخوانی، نافِ شیرین شناور بر شکم شیری‌رنگ، ران‌های ورزیده و منقبض، ساق‌های کشیده و عاج-رنگ و البته انگشتان کشیده و استخوانی که با مهارتی افسانه‌ای حرکت می‌کنند.

تنکا بی‌حرکت می‌ماند بلکه فریا از تماشا سیر شود. ولی فریا مبهوت و مسخ شده و تکان نمی‌خورد.

تنکا کاسه‌ای آب و یک تکه کنف را از کنار خیمه برمی‌دارد و به فریا اشاره می‌نماید تا کنف را به دست گیرد. سپس خودش عزم می‌نماید تا دامن و پوشش را در آورد.

لُخت شدن تنکا همچون انفجاری چشم‌های فریا را می‌سوزاند. پستان‌های کوچک تنکا مانندِ حریره‌ی بادام‌اند که با سرپستان‌های نوک تیز تزیین شده‌اند. باسن گرد و سفیدش، به زیباییِ کوهِ الماس زیر نور شمع می‌درخشد. چشمانِ فریا به آرامی روی واژن تنکا تمرکز می‌نماید. نگاه‌ش اندر شکافِ تنکا سقوط می‌کند و آب دهان‌ش لبریز می‌گردد.

تنکا که فریا را در حالت خلسه می‌یابد، لبخندی می‌زند. تکه پارچه‌ی کنف را کف دستِ فریا می‌گذارد و پشت‌ش را به او می‌کند.

فریا زندگی خویش را به یاد می‌آورد. از زمانی که به خاطر دارد به بدن زن‌ها کنجکاو بود و مردها برای‌ش جذابیتی نداشتند. همواره تلاش می‌کرد تا با زنان دیگر

حمام نرود چون می‌ترسید که اشتیاق‌ش برای دیدن بدن زن‌ها و دخترها مایه‌ی خجالت‌ش شود. در ضمن همجنس‌گرایی در آیین زرتشتی بسیار نکوهیده و ممنوع است.

پسرها هم رفتار خشن فریا را مشمئزکننده می‌دیدند و از او دوری می‌جستند. او هجده‌ساله[۴۶] است ولی هنوز شوهر نکرده، چون پدرش او را به عنوان عصای دست به کمک گژدهم پیر فرستاده است. شاید نداشتن خواستگار و پرخاشگری‌اش به مردان، در گزینشِ او

46 در زمان ساسانیان دخترها 14 سالگی و پسرها 15 سالگی ملزم به ازدواج بودند تا بتوانند سربازان جدید برای ماشین جنگی امپراتوری تولید نمایند.

ورود اسلام به ایران سن سکس را کاهش داد. پسرها از 12 سالگی و دخترها از 9 سالگی مناسب برای سکس در نظر گرفته شدند.

امروزه مشخص گردیده که بهترین سن برای آغاز سکس، 18 سالگی است که افراد (چه پسر و چه دختر) از لحاظ عقلی کامل هستند و می‌توانند رضایت عاقلانه‌ای داشته باشند.

برای کمک به گژدهم دخیل بوده است. فریا سال-هاست که کنجکاویِ غیرعادی خویش به همجنسان-ش را از همگان مخفی کرده است تا برای خودش و خانواده‌اش دردسر ایجاد نکند.

ولی حالا! ولی حالا وضع فرق می‌کند. تنکا آشکارا متوجه احساساتِ فریا شده است ولی همچنان با لبخند او را سوی خویش می‌خواند. همه‌ی قید و بندهای اجتماعِ بیرونی در این خیمه ناپدید شده‌اند. دیگر هیچ نباید و نشایدِ دینی و خانوادگی در کار نیست. بدون ردوبدل شدن حتی یک کلمه، تنکا و فریا به درکی ژرف و مشترک دست یافته‌اند. دنیای‌شان فقط به خودشان دو نفر خلاصه می‌شود.

فریا پارچه خیس را آرام روی پشت تنکا می‌کشد و فتیله‌های چرک را روی شانه‌اش جمع می‌کند. بویِ بدن تنکا مانند واسابی[47]، بینیِ فریا را شعله‌ور می‌سازد. بویِ تُندِ تنکا در حافظه‌ی بویاییِ یار مثنویِ ماندگار را می‌سُراید.

فریا شروع به دست کشیدن بر پوست صاف و مرمرینِ پشتِ تنکا می‌کند. چون هیچ اعتراض و مقاومتی از تنکا نمی‌بیند، جسور می‌شود و دست‌ش را بر همه نقاط بدن تنکا می‌مالد. گویی می‌خواهد تک تکِ سراشیبی‌های بدن‌ش را نقشه‌برداری کند و در حافظه-ی لامسه‌ی خویش به دام اندازد. سینه‌هایِ کوچکِ تنکا را در مشت خویش می‌گیرد و ورز می‌دهد.

47 یک جور ادویه. Wasabi

سرپستان‌های‌ش را می‌کشد و می‌لغزاند. تنکا برمی-
گردد و طاق باز دراز می‌کشد.

فریا پیرهن و دامن را درمی‌آورد و بدنِ زیتون‌گون
خود را آشکار می‌سازد. آبشارِ گیسوانِ حلقه‌ای‌اش از
پیشانی سرازیر می‌شود و بر تپه ماهورِ تن جاری می-
گردد. پستان‌های گِردش مانند جزایرِ آتشفشانی اندر
میانه‌ی آبشار سر برمی‌آورند.

فریا روی بدن تنکا فرود می‌آید و چشم در چشمان‌ش
می‌دوزد. صورت و پیشانی‌اش را می‌بوسد. تنکا چانه-
ی فریا را محکم می‌گیرد، زبان را به دهانِ او فرو می-
کند و لعل انگبین را می‌نوشد. دهان تنکا مزه‌ای گس
دارد و بزاق‌ش بویی شگفت را از کام به مشام جاری
می‌سازد. فریا سرپستان‌هایِ یار را به دهان می‌گیرد و

در کمالِ لذت می‌مکد. صدای نفس‌نفس زدن‌هایِ تنکا برمی‌خیزد.

ناگهان تنکا جابجا می‌شود و با نیروی غالب فریا را به زیر می‌آورد. فریا از زورمندیِ یار به وجد می‌آید و خنده‌ای جیغ مانند می‌زند.

تنکا دو دستی پستان‌های اناریِ فریا را تصاحب می‌کند و محکم می‌فشارد. صدای آه آه از فریا برمی‌خیزد. پستان‌ها را بو می‌کشد و از بوی خوشِ نگار مسحور می‌گردد. سپس سرپستان‌ها را به دهان می‌گیرد و با تمام قوا می‌مکد.

تنکا ران‌های فریا را می‌گیرد و لای پاهای‌ش را باز می‌کند. چون لبخند رضایت را می‌بیند، واژن‌ش را لیس می‌زند و با دقت واکنش او را در نظر می‌گیرد.

آن‌قدر لیس می‌زند که مایعات جنسی و ناله‌ی لذت روان می گردد. بعد با دو انگشت به واژنِ فریا فرو می-کند. خونِ بکارت کفپوشِ خیمه را می‌پوشاند. تنکا لب‌هایِ یار را می‌بوسد تا از سلامت و خوشحالیِ او اطمینان حاصل نماید.

سپس دستِ فریا را سویِ واژن خودش راهنمایی می-کند و حرکاتِ دست را همنوا با اوجِ لذتِ خویش متناسب می‌نماید. فریا انگشت‌ش را به داخلِ واژن حرکت می‌دهد در حالی که آن را لیس هم می‌زند مبادا مزه‌اش را از قلم بیندازد. تنکا نفس‌هایی عمیق می کشد و سرانجام بی‌حال و بی‌رمق در آغوش فریا فرو می‌اُفتد.

عاشق و معشوق، تَنیده در آغوش هم استراحت می-کنند. فریا آرام دستش را بر کمر و بازوانِ تنکا می-کشد و او را نوازش می‌کند. صورت تنکا بین پستان-های فریا آرمیده است و چشمانِ خمارش شعله‌ی لرزان شمع را می‌نگرد. بدنِ یار مانند کُرسی در شبِ یلدا، گرم و آرامش بخش است. آسودگیِ باورنکردنی به روانِ نگار می‌بخشد.

فریا می‌گوید: "تو بهترین اتفاق زندگی من هستی. عاشق ناگزیر از گفتن سخن عشق است و معشوق تشنه‌ی شنیدن. اگر چه معنای سخن یکدیگر را ندانند ولی شیرینی گفت و شنود را مزه می‌کنند"

تنکا به زبان خودش می‌گوید: "همه عمرم، دنبال تو می‌گشتم. ای جانِ من"

فریا: "ای خدا! حالا با این عشق چی کار کنیم؟ نه کسی بیرونِ این تالار قبول‌ش می‌کنه و نه کسی تو رو به عنوانِ عروسِ من باور می‌کنه!"

تنکا: "تو مال من هستی، من هم متعلق به تو هستم. همواره تو را محافظت خواهم نمود"

فریا: "من همه‌ی دنیا رو با یک لحظه‌ی آغوش تو عوض نمی‌کنم. تو خوشبوترین و خوش شکل‌ترین چیزی هستی که تا حالا وجود داشته و خواهد داشت"

تنکا و فریا چند بار لب‌ها و صورت هم را می‌بوسند. سپس بی‌رغبت و کِرخت، بدن‌های‌شان را حرکت می‌دهند و عزم برخاستن می‌کنند. گویی یک جسم هستند که با چاقویِ کُند از میان بریده می‌شود.

تنکا سراغِ کوله‌بار وسایل خویش می‌رود و مشغول جستجو می‌شود. فریا بدنِ برهنه‌ی یار را تماشا می‌کند. سکس مانند آبِ دریا، او را تشنه‌تر نموده است. تنکا یک جفت آویز به شکل‌های هلالِ ماه و شمشیر از جعبه‌ای بیرون می‌آورد. شمشیر[۴۸] را به دورِ گردنِ خودش می‌آویزد و هلال را به گردنِ فریا.

سرانجام زمان بوسه‌ی خداحافظی فرا می‌رسد. در حالی که با حسرت یکدیگر را دید می‌زنند، لباس می-پوشند و از خیمه بیرون می‌آیند.

تنکا فریادی می‌زند و هر صد مرد غریبه آماده‌باش برمی‌خیزند. تنکا عروس را مقابلِ سربازان‌ش معرفی می‌کند و لب‌های عروس را می‌بوسد. سربازان بلند

---

48 حُسام

فریاد می‌کشند و تشویق می‌کنند. از میان هیاهویِ ایشان، فریا که از خجالت همچون لَبو سرخ شده، سوی درب تالار روان می‌شود و از تالار اصلی خارج می‌شود.

پساینده

فریا در سکوت و یواشکی عرض حیاط ارگ را طی می‌کند و سوی اتاقِ پدربزرگ می‌رود تا بخوابد.

وقتی به اتاق گژدهم می‌رسد چراغ روشن است. درب را باز می‌کند. پدر و مادر و جمعی از بزرگان فامیل را می‌بیند که دور آتش نشسته و منتظرش هستند. بی‌صدا وارد می‌شود و خودش را به بی‌خبری می‌زند ولی فایده ندارد.

پدر: "چرا به تالار اصلی رفته بودی؟"

فریا می‌خواهد پاسخ گوید که مادرش کشیده‌ای به او می‌زند و فریاد می‌کشد: "فاحشه کوچولو. همه اهل ارگ تو رو دیدن. دروغ نگو"

فریا سرش را بالا می‌گیرد. گیسوان پریشان‌ش روی گونه‌ی سرخ‌ش را می‌پوشاند. با صدایی شکننده می-گوید: "از کجا می‌دونی که می‌خوام دروغ بگم؟"

پدر: "همه‌ی فاحشه‌ها دروغ‌گو هستن. آبرو تنها مال اندک ما بود. با این کارهایِ تو، آن را هم دیگر نداریم"

بزرگان فامیل با غضب و تمشیت نگاه می‌کنند. گویی خودشان هم در پی انتقام از فریا هستند.

فریا نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: "من عاشق کسی هستم و می‌خواهم بقیه زندگی‌ام را با او بگذرانم"

پدر داد می‌زند:"غلط کردی. همین مانده که تو عاشق یک غریبه‌ی زندیق بشی. حیفِ نونی که به تو دادیم، هدر رفت"

فریا: "من همین امشب از پیش شماها می‌روم. ولی شماها فقط گیر عرب‌ها نیفتادید، گیر خودتون هم افتادید. گیر نادانی‌تون. گیر کوته‌بینی‌تون. داستان‌های باستان پر از عشق و عاشقیه ولی اینجا پسرها و دخترها رو مثل گاو و ستوران به جفت‌گیری وا می‌دارید. واقعا" چقدر از خونِ ساسانیِ شما باقی مونده؟!"

پدر با تمام قوا داد می‌زند: "جنده کوچولو، تو دختر من نیستی. گمشو برو همون جا که فلان‌ت رو دادی غذات رو بدن"

فریا با لحنی طعنه‌آمیز می‌گوید: "جنده یک واژه‌ی تازیه. جایگاهِ من و معشوق‌م، بالاتر از این تفاسیر عربیه که شماها ناخواسته به فرهنگ‌تون اضافی کردید"

فریا با ناراحتی اتاق را ترک می‌کند و به حیاطِ ارگ می‌رود. سر و صدای دعوا، سایرِ اهالیِ ارگ را بیدار نموده و بیرون کشانده است. پدر و مادر و فامیلِ فریا دنبال‌ش به حیاط می‌آیند و فحش و ناسزا گفتن را وسطِ حیاط و مقابلِ همسایه‌ها ادامه می‌دهند. گویی پدرِ فریا می‌خواهد با فحش و تحقیر دخترش، خودش را از گناه تطهیر کند.

همسایه‌ها و اهل فامیل هم لب به ناسزا می‌گشایند و جماعت بزرگی از مردان ارگ، فریا را دوره می‌کنند. از همه طرف سرش داد می‌زنند و او را به کتک تهدید می‌کنند. فریا بر زمین می‌افتد و مردان عصبانی از همه طرف محاصره‌اش می‌کنند. فقط یک جرقه کافی است که جماعت دست به حمله و ضرب و شتمِ فریا بزنند. فریا حسابی وحشت کرده و خویشتن را عاجز و مستأصل می‌یابد.

ناگهان دربِ تالار اصلی باز می شود و مردانِ غریبه بیرون می‌آیند. هیچکدام از مردان غریبه شمشیر همراه ندارند. غریبه‌ها روی راه‌پله تالار اصلی می‌ایستند و تنکا از میان‌شان ظاهر می‌شود. دامن بلندِ سیاه وتاپِ

ناف‌شو پوشیده و غلاف شمشیرش را، خالی از تیغ، به دست گرفته است.

تنکا به تنهایی و بدون محافظ سوی جماعتِ خشمگین ارگ می‌آید. مردانِ ارگ که نزدیک شدنِ یک دخترِ تنها را می‌بینند، دست به سینه به حالتِ تهدید می‌ایستند و مانندِ دیواری بین او و فریا قرار می‌گیرند.

تنکا به آرامی سوی‌شان گام بر می‌دارد، سرش را بالا نگه می‌دارد و چشمان‌ش را ریز می‌کند. مردان گبری که هیچ حرکتی از سربازان غریبه نمی‌بینند، جَری می-شوند و سوی تنکا به شکلِ تهدید حرکت می‌کنند.

تنکا لبخندی می‌زند، پرش بلندی انجام می‌دهد و در آسمان تاریک شب ناپدید می‌گردد. جماعت متوحش می‌شود و با چشمان خویش آسمان سیاه را به

دنبال تنکا می‌کاوند. ناگهان صدای فرود تنکا از پشت سرشان می‌آید. تنکا در کنار فریا بر زمین فرود می‌آید و زانو می‌زند.

مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی مردم، تنکا بوسه‌ای عمیق از لب‌هایِ فریا می‌گیرد. دو دست‌ش را بر کمر و زیر زانوانِ فریا قلاب می‌کند و او را همچون کاه از زمین برمی‌کَند. در حالی که حتی یک لحظه چشم از چشمانِ فریا جدا نمی‌کند، جهش بلند دیگری می-نماید. دو یار مانند دو قویِ عاشق روبروی درب تالار اصلی بر زمین می‌نشینند. سربازانِ غریبه همگی خم می‌شوند و تعظیم می‌کنند. تنکا عروس‌ش را به داخل تالار مشایعت می‌نماید و مردمانِ ارگ را در سکوت و شگفتی رها می‌کند. پدر و مادرِ فریا که دیگر حرفی

برای گفتن ندارند، در خاموشی و سردی به کپر خویش بازمی‌گردند.

روزِ پس از دیروز

آبشار زرین از چشمه‌ی خورشید سرچشمه می‌گیرد و بر دریایِ آسمان جاری می‌گردد. دیروز نزدیک بود آخرین روز زندگی‌ام باشد.

نماز صبحم قضا شده است. پس از مؤاخذه‌ی دیروز در دارالحکومه، بی‌میل از نشان دادن خودم مقابل بزرگان شهر هستم.

با کرختی و نهایت بی‌حالی، تکانی به خودم می‌دهم و آب از چاه می‌کشم تا غسلِ جنابت کنم. پس از برخورد دیشب با استر باید خودم را تطهیر کنم.

وقتی که آب، بویِ استر را از تنم می‌شوید سیلی از حسرت قلبم را لبریز می‌نماید.

لباس می‌پوشم و از خانه خارج می‌شوم. شل شل تا کوشک امیر می‌روم، از خیابان‌های شهر عبور می کنم و مردم بخارا را تماشا می کنم. مسلمینِ خوبِ ایرانی، حس می کنند که بر گنبدِ کبریا قدم می گذارند چون که در دینِ خویش خلوص دارند. پیوسته یک مشت واژه‌ی عربی را به کار می گیرند، انشاالله یاالله تبارک الله الحمدلله و ...، تا مسلمانیِ خود را در صورتِ دیگران به اهتزاز در آورند.

به دارالحکومه که وارد می‌شوم، غلامِ تورک منتظرم است.

غلام تورک تعظیم می کند و می گوید: "مشاور بزرگ به سلامت باشند"

من: "چی شده؟"

غلام تورک: "به اتاق کارتان نروید. جلسه‌ی عالی امنیت برگزار می‌شود. به تالار تختگاه بروید"

من بی‌حوصله سمت تالار گام برمی‌دارم. می‌خواهم تا آنجا که می‌شود برای چیزی داوطلب نشوم و خودشیرینی نکنم. دوست ندارم مانند بار قبل در دامِ خدماتِ بی‌موردِ خویش بیفتم.

تالار پر از اعضای قبیله‌ی طیء است. من جلو می‌روم و مقابل امیر تعظیم می کنم.

امیر حاتم طایی: "مشاور اعظم ما چگونه است؟!"

من :"بحمدلله در سایه‌ی امیر سلامت"

امیر: "من همیشه می‌گویم که این مشاور بی‌نظیر است. گاهی اشتباه می‌کند ولی مایه‌ی دلگرمی‌ست"

سپس با نگاه از محمد طایی که کنارش ایستاده تأیید سخن‌ش را می‌گیرد.

مشخص است که امیر مشغولِ مدیریت رفتار من است. دیروز می‌خواست جانم را بگیرد، امروز دارد از دلم درمی‌آورد و مرا به ادامه‌ی خدمت صادقانه تشویق می‌نماید. گمان می‌کند باهوش است و من از مدیریت چیزی سرم نمی‌شود!

من فقط کرنش می‌کنم و می‌گویم: "امیر سلامت باشد"

امیر آغاز جلسه را اعلام می‌نماید. محمدطایی نخستین سخن‌گوی جمع می‌گردد.

محمدطایی: "دو روز پیش، قاصدی از مرو به بخارا وارد شده است که حامل دستور امیرِ خراسان، نصر بن سیّار، برای تحرّک نیروها بود"

بزرگانِ طایی پر هیاهو می‌شوند. چنین دستوری اهمیت فراوان دارد. احتمالا" خلیفه‌ی مسلمین این فرمان را به پایتختِ خراسان ارسال نموده است.

امیر: "خلیفه‌ی مسلمین فتوایِ جهاد داده‌اند. هر مرکزِ ایالتی باید چند ده هزار نفر سوارِ عرب برای شرکت در جهاد به دمشق اعزام نماید. ارتشی دویست هزار نفری برای تصرّف بلاد کفر و گسترشِ اسلام به جنوب فرانسه در اروپا اعزام می‌گردد"

شرط می‌بندم اکثر این عرب‌ها حتی نمی‌دانند فرانسه شرق است یا غرب.

امیر رو به قحطبه طایی می‌کند و ادامه می‌دهد: "قحطبه، سواران طایی را برای ملحق شدن و شرکت در جهاد فی سبیل الله فرماندهی کن"

محمد طایی به قحطبه طایی می‌گوید: "قاصد به تمامی طایفه‌های طایی ارسال شده است. فردا شب نیروهای عرب بیرون دروازه‌های بخارا یکدیگر را ملاقات می‌کنند. بدون آن که اعاجم[49] و اَتراک[50] از خروج نیروهایِ عرب بویی ببرند، شب هنگام سوی سبزوار بتازید. در آنجا به سواران مرو و زرند و توس ملحق می‌شوید و تحت امرِ محمد اُموی، پسر عمویِ خلیفه

49 عجم‌ها، ایرانیان

50 تورکان

در آیید. ایشان لشکر خراسان را سوی غرب فرماندهی می‌نماید"

من تازه می‌فهمم که دیروز امیر و محمدطایی از ماجرای جهاد خبر داشتند و همچنان مرا دستمایه‌ی اتهامِ بی‌مورد نمودند. جلوی بزرگان ایرانیِ شهر به مرگ تهدیدم کردند. در واقع مشغولِ مخفی نمودنِ این تحرّک نیروهایِ عرب از بزرگانِ ایرانی بودند.

ولی چرا من به این جلسه دعوت شده‌ام؟ عاقلانه نبود که من هم از این مهم بی‌خبر گذاشته شوم؟!

حال که طاییان تکلیف خویش را دانستند، امیر جلسه-ی امنیت را پایان می‌دهد و همگان عزمِ ترکِ تالار را

می‌کنند. من هم تعظیم می‌نمایم و آهنگِ خروج می-کنم. ولی امیر مرا صدا می‌زند و درخواست می‌کند که بمانم.

من اندکی سرسنگین هستم و نمی‌توانم خودم را خیلی خوشحال نشان دهم.

امیر: "برادر! ناراحت نباش. چیزی نشده است که غوز می‌کنی"

من: "من ناراحت نیستم. فقط این که دیشب خوب نخوابیدم"

محمدطایی با لبخند می‌گوید: "اتفاقا" من هم دیشب کم خوابیدم"

امیر با خنده می‌گوید: "همان غلام بچه‌ی جدیدت مقصر است؟!"

محمدطایی: "بله. آتش‌پاره‌ای است. پوستی به این بی-مویی به عمرتان ندیده‌اید. دسته هم که نگو، سفت و کوچک. اگر امیر مایل باشد می‌توانم او را یک شب به ایشان قرض بدهم"

امیر: "سنت پیغمبر اسلام بر حیا و پاکیزگی اموال بنا است. نزد خودت باشد"

امیر رو به من می‌کند: "می‌دانم که با مأموریت‌های فرهنگی حال می‌کنی. برای‌ت یک مأموریت خوب دارم تا از این حال و هوایِ بد هم بدر شوی"

من فقط نگاه می‌کنم ولی دلم آشوب می‌شود. نکند که در این مأموریت هم چیزی را تقصیر من بیندازند و این بار دستور اعدامم را بدهند.

من: "تقاضا دارم که امیر معظم له، بنده را عزل فرمایند که اندکی ناخوش هستم"

صدایِ امیر جدی می‌شود و می‌گوید: "تو به این مأموریت خواهی رفت، چون دستور حاکم شرع است و شما مسلمان مخلصی هستید"

عجب بدبختی‌ای؟! یعنی مأموریت زور است! من دیگر چیزی نمی‌گویم.

امیر ادامه می‌دهد: "با حکم جهادی که از دارالخلافه دریافت کردیم دیگر سواران عرب چندانی در بساط

نیست. در حالی که همچنان اضطرارِ نابودیِ حرومی-های ساکن در ارگِ قدیم برطرف نشده است. در غیابِ سوارانِ عرب، استفاده از نیروهای عجم و تورک برای فراهم نمودن سرباز فکر عاقلانه‌ای نیست چون می‌تواند به فتنه‌ای بدل شود"

من: "شاید عاقلانه باشد که حرومی‌ها را تا ساحلِ دریایِ مازندران اسکورت کنیم، با یک کشتی به مقصدشان راهی کنیم و صورت مسأله را پاک کنیم؟"

محمد طایی: "پاک کردن صورت مسأله فقط با کُشتنِ این وحشی‌های حرومی انجام می‌پذیرد"

من: "پس از کجا لشکر، آن هم چند هزار نفر، جور کنیم؟! نکند می‌خواهید نیروهای ذخیره یا گارد محافظ بخارا را احضار نمایید؟"

محمد طایی: "معلوم است که نباید نیروهای ذخیره را درگیر و تلف کنیم. در چنین وضعی که هستیم، اگر شکست بخورند، ایالت سقوط می‌کند"

امیر به من می‌گوید: "اسد الله بنی هاشم پاسخ مشکل ماست! فردا به عرب‌خانه[51] مسافرت کنید و اسدالله را ترغیب نمایید تا افرادش را جمع کند و به ارگِ قدیم حمله کند"

من: "اسدالله از شیعیان است. آیا قصد دارید از او کمک بخواهید؟!"

امیر: "اسدالله عرب و شریف است. بدش هم نمی‌آید که از غنایم آتش‌پرستانِ ارگ بهره‌مند شود"

---

51 شهرکی در چند فرسخیِ شمال بخارا

محمد طایی: "آتش‌پرستانِ ارگ اموال چندانی ندارند پس غنایمِ ارگ باعث قدرت گرفتنِ اسدالله و دارودسته‌اش نمی‌شود. ولی اسدالله در آرزویِ نمایشِ پای‌بندیِ خویش به سنت پیامبر اسلام (ص) می‌باشد. نابود کردن خانه‌هایِ کفارِ مجوسی و به کنیزی و غلامی گرفتنِ فرزندان‌شان آرزوی‌ش را برآورده می-نماید و ارضا می‌کند"

من: "ملتفت هستید، برای حمله به حرومی‌ها لااقل ده-هزار نفر نیرو احتیاج است؟"

محمد طایی: "شیعیان در بهترین حالت پنج‌هزار نفر هستند که بیشترشان جنگجو نیستند. یک مشت بقال و پیشه‌ور هستند"

من: "پاسخ شما مشکلی از پرسش مرا حل نکرد!"

امیر: "با یک تیر دو نشان می‌زنیم. شیعیان جنگ بلد نیستند، پس عده‌ی فراوانی از ایشان به دستِ حرومی‌ها کشته خواهند شد. احتمال دارد از شرّ حرومی‌ها هم خلاص گردیم. اگر حرومی‌ها جان سالم بدر بُردند، تو را نزد ایشان می‌فرستیم و حمله را از جانب عده‌ای شورشی تفسیر می‌کنیم"

من :"و ایشان هم باور می‌کنند که عده‌ای شورشی محل‌شان را در داخلِ یک ارگِ خرابه‌ی دور از تمدن یافته‌اند؟!"

امیر: "تو چی کار داری! مأموریت را انجام بده. باقی-اش را به خدا واگذار کن. و الله ترجع الامور"

قرار می‌شود که من و محمد طایی، نزد اسدالله برویم و پیام دوستی و مودّت امیر را به او ابلاغ کنیم. سپس

موافقتِ امیر برای نابود کردنِ ارگِ قدیم توسطِ شیعیان را به اطلاع‌ش برسانیم.

من اندکی درنگ می‌کنم و چون چاره‌ای جز قبول مأموریت نمی‌بینم، یک "بله قربان" رسا می‌گویم و از تالار دارالحکومه خارج می‌شوم.

در راه بازگشت به خانه با خود می‌اندیشم که امیر چه نقشه‌ای کشیده است؟ احتمال می‌دهم که امیر در نظر دارد تا نیروهای ذخیره‌ی عرب یا گارد محافظ بخارا را برای یک سره کردن کار حرومی‌ها اعزام کند. فقط این که برای کمینه نمودنِ تلفاتِ نیروهای‌ش، سعی دارد شیعیان را گول بزند و به مقتل بفرستد تا تعداد حرومی‌ها را پیش از یورشِ نیروهایِ طایی کاهش دهد.

چراغِ خانه

حوالی نماز عصر است که وارد کوچه‌مان می‌شوم. درب خانه را که می‌گشایم، صدای باز شدن درب خانه‌ی همسایه از پشت سرم می‌آید. برمی‌گردم و با همسایه‌ام، آقا موسی، چشم در چشم می‌شوم.

سلام و احوالپرسی می‌کنم و او یک راست می‌رود سر اصل مطلب.

آقا موسی: "سعید، تو مثل فرزند خودم هستی. جلوی چشم خودمون بزرگ شدی. ما یک عمره که تو رو می‌شناسیم"

من: "خواهش می‌کنم آقا موسی. شما همیشه یک همسایه محترم بودید"

آقا موسی: "استر، تک دختر و نفسِ منه. هیچ چیز در دنیا به اندازه‌ی استر برای من مهم نیست. مدتی بود که می‌دونستم استر عاشق کسی شده و من کنجکاو بودم دریابم. مسخره است ولی یک جورایی قابل پیش‌بینی بود که اون عاشقِ تو شده باشه"

من می‌خواهم دهان باز کنم و همه چیز را انکار کنم، چون می‌ترسم استر به خاطر دیدارِ دیشب در دردسر افتاده باشد. ولی آقا موسی اشاره می‌کند سخن‌ش را قطع نکنم.

او ادامه می‌دهد: "می‌خواستم جلویِ دخترم رو بگیرم ولی توانایی تقابل با دختر عزیزتر از جانم رو ندارم. حتی نمی‌تونم بهش بگم بالایِ چشم‌ت اَبروه"

موسی آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: "می‌دونم که شماها هرگز نمی‌تونید ازدواج کنید. قول می‌دهی همه چیز طبقِ خواسته‌ی دخترم اجرا شود و به اون آسیبی نزنی؟"

آقا موسی چهار چشمی دهانم و چهره‌ام را نگاه می-کند تا واکنش‌های مرا تفسیر نماید و درونم را بفهمد. من ظاهرسازی را کنار می‌گذارم و حرف دلم را می-زنم:"جمله‌ای نیست که بتونه استر رو توصیف کنه. استر جان نیست بلکه جانِ جانه. من حتی یک واژه نمی‌تونم درباره‌ی آن چه میانِ ما می‌گذرد سخن بگویم چون احساسِ ما نسبت به هم، در هیچ قالب بیانی و زبانی نمی‌گنجد !"

موسی برای لحظاتی در سکوت مرا تماشا می‌کند و سپس بدونِ آن که چیزی بگوید می‌رود.

به خانه‌ی خالی می‌روم و نماز عصر و مغرب را چسبیده به هم و با یک وضو می‌خوانم. غذاپزی محله خوراک گوشت برای‌م می‌آورد و وعده‌ی کاملی برای شام می‌خورم. شاگردِ رخت‌شورخانه می‌آید و رخت چرک‌هایم را می‌برد.

خورشید اندر بستر غربی خود به قتل می‌رسد و خون-ش تا سقف بهشت فواره می‌کند. بهشت گم می‌شود و اهریمنِ شب پیدا.

نگهبانِ پاس صدایِ جرس را برمی‌کشد. من شمع و چراغی برافروخته‌ام و یک کتاب به زبانِ چینی مطالعه

می کنم. حالا که توانسته‌ام زبان چینی را با تنکا تمرین کنم، دوباره به مطالعه‌ی متونِ چینی علاقه‌مند گشته‌ام.

صدای در زدن می آید. من منتظر کسی نیستم. شمع را برمی‌دارم و طول حیاط را طی می کنم.

پشت درب حیاط می‌ایستم و می گویم: "کیست؟"

صدای استر می آید: "من هستم"

با عجله درب را می گشایم. چشمان استر در نور شمع می‌درخشد. استر از در می گذرد و وارد حیاط می‌شود. من بدون آن که سخنی گویم چراغ را بالا می گیرم تا جلوی گام‌های‌ش را روشن نمایم. او سمت اتاق پذیرایی خانه می‌رود و من فقط او را دنبال می کنم.

خیلی با دقت او را مشایعت می‌کنم انگار باری از الماس را نگهبانی می‌نمایم.

به اتاق وارد می‌شویم. اتاق هم ریخته و اندکی گردوغبار آلود است. بهترین جاجیم و پشتی را می-آورم تا محل نشستن‌ش را آماده سازم. او هنوز واژه‌ای سخن نگفته است. پس نگران می‌شوم.

می‌گویم: "جانِ جانان، چیزی ذهن‌ت را مشغول داشته؟ بگو تا مرا از غم سنکوپ نداده‌ای"

استر چشمان‌ش را ریز می‌کند و با لبخند می‌گوید: "لُخت شو"

من: "جان؟! منظورت چیه؟!"

استر: "لباسات رو بکن. همه رو بکن"

سپس خودش گره‌ی دامن‌ش را باز می‌کند. پیرهن و دامن را درمی‌آورد. من کُپ می‌کنم و خیره به پستان-های‌ش نگاه می‌نمایم. پستان‌هایِ سفت و سفید با سرپستان‌هایِ قهوه‌ای. این نخستین بار است که سینه-های یک زن را از نزدیک می‌بینم پس حسابی خشکےم می‌زند.

استر تیز به من چشم غُره می‌رود. می‌ترسم ناراحت شده باشد پس نگاه‌م را به دیگر سو می‌چرخانم و عذرخواهی می‌کنم.

استر با جدیت می‌گوید: "چرا نگاه‌ت را می‌گردانی؟ قشنگ تماشا کن عزیزم. فقط این که خشکےت نزنه. خودت هم لُخت شو"

من تازه ملتفت می‌شوم. با شرم پشت‌م را به استر می-کنم و لایه لایه لباس‌های‌م را با تأنی درمی‌آورم. ناگهان استر از پشت، بدنِ لخت‌ش را به من می-چسباند. دو دستی اندامِ جنسی مرا می‌گیرد و محکم مالش می‌دهد. به عمرم چنان حال و هوایی نداشته‌ام.

استر: "مال من هستی. دوست دارم گازت بگیرم. دوست دارم بخورمت"

برمی‌گردم و سکس آغاز می‌گردد. ساعت‌ها مشغول می‌شویم. همه گونه بازی جنسی را با یکدیگر آزمایش می‌کنیم. خلاصه آن که بر همه کام پیروز می‌گردیم.

صدای اذان صبح می‌آید. دیشب در بغل یکدیگر خواب‌مان برده است. چشم می‌گشایم و چهره‌ی نازِ

استر را می‌بینم. چنان ناز و نرم است که دل‌م نمی‌آید بیدارش کنم. یک ساعت فقط چهره‌ی خوابیده‌ی او را در نورِ بامدادی تماشا می‌کنم.

پیش خودم می‌اندیشم که اگر استر مسلمان شود می-توانیم علنی ازدواج کنیم و من به آرزوی‌م می‌رسم.

ولی خودم با این فکر مخالفت می‌کنم: "آن چه من عاشق‌ش هستم، ترکیب حالِ حاضرِ استر است. جسارت و پررویی استر از پیشینه‌ی اندیشه‌اش سرچشمه می‌گیرد. هر گونه دگرگونیِ غیرتکاملی استر را به یک غیر استر تبدیل خواهد کرد که آن چیزی نیست که من عاشق‌ش می‌باشم. درضمن همه‌ی دنیایِ من استر است. هرگز نمی‌توانم از او تقاضایی

داشته باشم که می‌دانم باعث جدایی‌اش از خانواده‌اش می‌شود"

ذهن‌م به هزار اندیشه‌ی یار و قلب‌م به هزار و یک غمزه‌ی نگار درگیر است که ناگهان چشمانِ استر باز می‌شود. هنوز بیدار نشده اندامِ جنسی‌ام را به دست می‌گیرد و شوخی را آغاز می‌نماید.

من: "عزیزم، من خوشبخت‌ترین موجود زنده هستم چون تو مرا پذیرفته‌ای. من حس می‌کنم که لیاقتِ این همه خوشبختی را ندارم"

استر: "خیلی هم لایق هستی. چون عزیزِ من هستی. نفس من هستی"

من: "تو جانِ جانِ من هستی. آن قدر خوش مزه‌ای که من دارم از عطرت دیوانه می‌شوم"

به زور از جا برمی‌خیزیم و لباس می‌پوشیم. استر را تا دربِ منزل‌شان همراهی می کنم. سپس خودم به سویِ دارالحکومه می‌روم.

عرب‌خانه

وقتی به دارالحکومه‌ی بخارا می‌رسم آفتاب در آمده است. چند غلام با اسب و اسبابِ سفر منتظر هستند. به دیدار محمد طایی می‌روم و برنامه‌ی سفر را برای چند روز آینده تنظیم می کنیم.

من، محمدطایی، ده سوارِ عرب و چند غلام بر اسب می‌نشینیم و سوی شهرکِ عرب‌خانه به تاخت می-رانیم.

حوالی ظهر در منزلگاهِ بینِ راهی استراحت می‌نماییم، نانی می‌شکنیم و برای نماز ظهر آماده می‌شویم.

من دیشب سکس کرده‌ام ولی زمان کافی برای غسل نداشتم. بر اساس فتوایی که خودم صادر می‌کنم به جای غسل تیمم می‌نمایم! سپس وضو می‌گیرم و نماز را به امامت محمد طایی ادا می‌کنیم.

حوالیِ مغرب به شهرک عرب‌خانه وارد می‌شویم. پرس و جو می‌کنیم و خانه‌ی اسدالله بنی هاشم را می-یابیم. در می‌زنیم، غلامِ اسدالله که پسربچه‌ای هفت-هشت ساله است در را می‌گشاید و ما را به مهمانسرای

خانه تعارف می کند. من و محمدطایی وارد خانه می-شویم. سواران و غلامان را در خیابان باقی می گذاریم.

خانه‌ی اسدالله به قصری کوچک می‌ماند. او امامِ[52] شیعیانِ آمودریا است و درآمد خوبی از دریافتِ خمس و زکاتِ شیعیان[53] و مُریدان‌ش دارد.

شیعیان برخلاف مسلمینِ عادی، کافر به خلیفه‌ی عصر هستند. در عوض معتقدند که خلافت حقِ عشیره‌ی بنی‌امیه نبوده و متعلق به پسر عموهایِ ایشان یعنی عشیره‌ی بنی‌هاشم است. هرچه خلیفه‌ی دمشق می-گوید که خلافت اختیاری نیست و وظیفه‌ی سنگینِ

52 اعراب به هر کسی که درس دینی بخواند، امام می گویند.

53 شیعه در لغت یعنی مُرید و پیروی کننده

الهی است که از جانب خدا بر عهده‌اش نهاده شده، فایده ندارد و به گوش‌شان نمی‌رود.

شیعیانِ نواحیِ مختلف، نظراتِ متفاوتی درباره‌ی این که جانشینی پس از پیغمبر به چه شکل باید صورت می‌گرفت دارند. اسدالله و مریدان‌ش معتقدند که می-بایست خلافت پس از معاویه ابن ابوسوفیان به حسین ابن علی ابن ابوطالب می‌رسید.

خلیفه‌ی مهربانِ مسلمین اجازه‌ی زندگی در مرزهایِ خلافت اسلامی را به این منحرفان عقیدتی داده است. بهر حال تعدادِ شیعیان به ده‌ها هزار نفر بالغ می‌شود و آغاز درگیری با ایشان می‌تواند بلاد اسلامی را سخت آشوب‌زده نماید.

از حیاطِ عمارتِ اسدالله گذر می‌کنیم. چندین کنیزِ ایرانی مشغول شستن ظرف‌ها و آشپزی هستند. کنیزها سرگرمِ بگو بخند هستند به ما توجهی نمی‌کنند.

به تالار پذیرایی عمارت وارد می‌شویم. چند کنیز برای ما میوه و شیرینی می‌آورند و همه‌ی نیازهای‌مان را مورد توجه قرار می‌دهند.

محمد طایی از غلام بچه می‌پرسد: "جناب اسدالله، چه زمانی شرفیاب می‌شوند؟"

غلام بچه: "حضرت امام، مشغولِ عبادات و مستحبات هستند. به محض پایانِ تسبیحات شما را پذیرا می-گردند. در حال تعارف نکنید و میوه و شیرینی میل بفرمایید"

دقایقی چند به خوردنِ میوه و شیرینی و تماشایِ رفت-وآمدِ کنیزانِ زیباروی عمارت می‌گذرد.

بالاخره صدای "یا الله، یا علی، یا زهرا" می‌آید و حضرت امام سعادت حضور می‌دهند. اسدالله ریشی بلند و سفید و موهای جوگندمی دارد. ردا و دشداشه‌ی سپید بر تن و نعلینِ خاکستری بر پا دارد. سلام و احوال‌پرسی صورت می‌گیرد.

محمد طایی: "جناب اسدالله، غرض از مزاحمت، مشورت با جناب عالی درباره‌ی ارگِ قدیم می‌باشد"

اسدالله با سلام و صلوات بر حضرت محمد و خاندان پاکش سخنش را آغاز می‌نماید: "منظورتان، آتش-پرستانِ زالو صفتِ ساکنِ ارگ است. ایشان بسیار

ناچیزتر از آن هستند که برای اسلام و مسلمین مسأله‌ای باشند"

محمد طایی: "وجود اعاجمِ آتش‌پرست در مُلکِ اسلامی به مثابهِ یک پرسشِ سر باز است که پاسخ درخور می‌طلبد"

اسدالله: "پاسخِ وجودِ آتش‌پرستان واضح است!"

محمد طایی: "امیر حاتم طایی، تقاضا دارند که پاسخ را جنابِ اسدالله به اجرا درآورند. باشد که خدا و ولیِ خدا راضی باشند"

گل از گلِ اسدالله می‌شکفد. گویی خبر پسر دار شدنِ همسرش را به او داده باشند.

اسدالله: "به امیر بگویید، خیال‌ش تخت باشد. احدی از کفارِ ارگِ قدیم باقی نخواهد ماند"

محمد طایی که سهولت پذیرش را می‌بیند، می گوید: "اگر غنایم یا برده و کنیزی از این جهاد حاصل شد متعلق به مریدانِ بنی‌هاشم است"

اسدالله بسی مشعوف می‌شود که می تواند حکمِ تقسیمِ غنایم را بر عهده گیرد: "همین امروز فتوایِ جهاد می-دهم و نیروهایِ بنی‌هاشم را گردآوری می کنم. حدود دو یا سه روز دیگر به ارگ حمله می کنیم"

حال که قولِ لشکرکشی از زبانِ اسدالله شنیده شده است، نوبت به آشکار ساختنِ بخشِ سختِ کار می-رسد.

محمد طایی: "فقط یک مسأله کوچک! تعداد نیروهای شما چند نفر است؟"

اسدالله: "چرا می‌پرسی؟! من لااقل هزار نفر اعزام می-کنم. می‌بایست بیشتر از کافی باشد"

محمد طایی: "عده‌ای حرومیِ مسلح در ارگ پناه گرفته‌اند. شاید بهتر باشد نیروهای بیشتری با خود ببرید تا خدای ناکرده جان مسلمینِ بنی‌هاشم به خطر نیفتد"

اسدالله فکری می‌شود ولی نمی‌خواهد ظاهر مغرور و مطمئن را از دست بدهد: "اگر این طور است، می-توانیم تا پنج هزار نفر نیرو گرد آوریم. فقط این که، تعداد حرامی‌ها چند نفر است؟"

محمد طایی: "حدود پانصد-ششصد نفر! فوقِ فوق‌اش هزار نفر"

اسدالله: "پس مشکلی نیست. با پنج هزار نفر می‌رویم و یک به ده ایشان را شکست می‌دهیم. قسم به عدلِ علی، خاکِ ارگ را به توبره می‌کشیم و آتش‌پرستی را یکبار برای همیشه از آمودریا محو می‌کنیم"

شب شام را مهمان امامِ شیعیان هستیم. آن قدر کبابِ بره می‌خورم که مثلِ سنگ می‌افتم. محمد طایی، غلام بچه‌ی حضرت امام را قرض می‌گیرد و شب را با او تا سحر می‌کند[۵۴].

54 آوردن این خطوط در متن نشانه‌ی تایید آن توسط نویسنده نیست. فقط بیان این است که این عمل **کثیف** توسط عده‌ای انجام می‌شده و می‌شود.

نمازِ صبح را به امامتِ اسدالله می‌خوانیم و تسبیحات و تعقیباتِ نماز را همراهِ او زمزمه می‌کنیم.

علی‌الطلوع اسدالله قاصدانی را به شهرک‌های اطراف می‌فرستد تا ارتشی از مریدانِ اهل بیت را، برای یورش به ارگ قدیم جمع آوری سازد. موعدِ حمله را دو تا سه روز دیگر مقرّر می‌دارد.

ما نیز از خدای تبارک و تعالی، برای لشکرِ شیعیان طلبِ فتح می‌نماییم. سپس از امامِ شیعیان خداحافظی می‌کنیم و سویِ بخارا راهی می‌شویم.

فریا یعنی عاشق

در ارگ قدیم، هیچ کس با فریا سخن نمی‌گوید. گبریان و خویشاوندانش که با او قطع رابطه کرده‌اند و غریبه‌ها هم که زبان‌ش را نمی‌دانند.

لیک تنکا چنان به تک تکِ حرکات و رفتارهایِ فریا توجه می‌نماید که فریا بیش از هر زمانی در زندگی-اش، حس می‌کند توسط کسی فهمیده می‌شود.

هر شب، فریا لباس‌های تنکا را درمی‌آورد. بدن‌ش را با دقت تمیز می‌کند. گویی یک جواهرِ گران‌قیمت را برق می‌اندازد. موهای‌ش را می‌شوید و شانه می‌زند.

شب که کنار هم می‌خوابند، هرکس به زبان خودش داستان‌هایی از زندگی‌اش یا کشورش برای دیگری تعریف می‌کند. زبان یکدیگر را نمی‌دانند ولی از مصاحبت هم لذت می‌برند.

صبحگاه فریا لباس‌های کثیف را برای شست‌وشو به کنار چاه آب می‌برد و تحتِ نگاه‌های کنجکاو و ملامت‌آمیزِ سایرِ زنانِ ارگ می‌شوید.

سپس مواد اولیه لازم برای خوراک را تهیه می‌نماید. به علفزارهای اطراف ارگ می‌رود و انواع سبزی و میوه‌ی وحشی را برمی‌چیند. بهترین چیزی که ممکن است را برای تنکا می‌پزد. تنکا فقط دست پختِ همسرش را می‌خورد و دیگر نیاز به گماشته[55] از میانِ سربازان‌ش ندارد.

تنکا پس از سال‌ها طعم خوشبختی را می‌چشد. هرچند برای سربازان وفادارش ناراحت است. زیرا ایشان خانواده‌های‌شان را رها کرده‌اند و همراه ملکه گریخته‌اند. به احتمال زیاد، دشمنان احدی از وابستگانِ ارتشِ چوکچی را زنده نگذاشته باشند.

55 سربازی که برای انجام امور یک درجه‌دار بگمارند.

تنکا در علفزار دراز کشیده است و ابرهای در حال گذر را تماشا می کند. خیسیِ زمین کمرش را خنک و نور خورشید سینه‌اش را گرم می گرداند.

فریا از بالا سر به تنکا نزدیک می‌شود. صدای کشیده شدن دامن‌ش بر گل‌ها و علف‌ها، موسیقی یار را می-نوازد. صورت فریا گذر ابرها و اشعه‌ی آفتاب را مسدود می‌نماید. بی‌هوا خودش را بر سینه‌ی تنکا می-اندازد. تنکا حتی پلک هم نمی‌زند و به تماشای ابرها ادامه می‌دهد. فریا گردن و سینه‌ی یار را می‌بوسد.

فریا: "یه تیکه نباتِ زعفرونی هستی. ایکاش می‌شد بخشی از بدنت بشم"

تنکا کمر صاف می‌کند و می‌نشیند. فریا به سبکیِ ابر بر دامان‌ش می‌غلتد. تنکا دو دستی پستان‌های فریا را می‌گیرد و به چشمان‌ش خیره می‌شود.

می‌گوید: "عاشق تو هستم و پستان‌های‌ت".

ناچار

با اسدالله که وداع می‌کنیم، عزم بازگشت به بخارا می-نماییم. من در اندیشه‌ی تجدید دیدار با استر هستم. حتی یک شب دوری از او همچون یک قرن دل‌تنگ-کننده می‌باشد. به خصوص آن که فزونیِ اضطرابِ شغلی، مرا به نوازش‌های استر تشنه‌تر گردانیده است. صدایِ استر تأثیری شگرف بر روانِ من دارد و هر گونه تیرگی و آشفتگی را از خاطرم می‌زداید.

به محض خروج از شهرکِ عرب‌خانه، ناگهان محمد طایی فرمانِ تغییر مسیر و راندن سویِ ارگِ قدیم را می‌دهد!

محمد طایی می‌گوید: "حال که قرار است اسدالله به ارگِ قدیم حمله کند، دولت اسلامی از درآمدِ جزیه-ی[56] آن جا محروم خواهد شد. به ارگ برویم و جزیه-ی آتش‌پرستان را برای آخرین بار جمع‌آوری کنیم"

من بی‌میل و دل تنگ، ناچار سردارِ عرب را به ارگ قدیم همراهی می‌نمایم.

56 مالیاتی که نامسلمان‌ها می‌بایست به حکومت اسلامی در ازای زندگی در کشور اسلامی بپردازند.

جزیه

اسب‌ها، سواران و غلامان خسته هستند. همه‌ی روز را بدونِ استراحت می‌تازیم تا هرچه زودتر به ارگ قدیم برسیم.

حوالیِ عصر، با جامه‌هایی شوخگن و چهره‌هایِ غبارآلود از دروازه‌ی شکسته‌ی ارگ قدیم گذر می-کنیم و وارد حیاطِ ارگ می‌شویم.

من بر سکویی بلند وسطِ حیاطِ ارگ می‌ایستم و فریاد می‌زنم: "عمو گژدهم. عمو گژدهم"

گبریان ارگ از کپرها و سوراخ‌های‌شان بیرون می-آیند و اطراف ما، با فاصله‌ای مناسب از سواران عرب، می‌ایستند.

گژدهم پیر سُرفه‌کنان با عصا می‌آید ولی فریا همراه‌ش نیست. یکی دیگر از نوه‌های‌ش در راه رفتن یاری‌اش می‌کند.

من: "الوعده وفا. زمان جزیه است"

گژدهم: "کمی زود اقدام نکردید؟! هنوز چند روز به آخر ماه مانده است"

من: "زودتر، بهتر برای شما!"

گژدهم پیر تقاضایِ مرا به مردانِ گبری بازگو می‌نماید. اهالیِ ارگ برای محاسبه و یک کاسه کردن جزیه به جنب‌وجوش می‌افتند.

سربازانِ عرب، دست به شمشیر در میانه‌ی حیاطِ ارگ قدم می‌زنند. جماعت را تحتِ نظر دارند و دنبالِ نفس-کش می‌گردند. گبریان از ایشان هراسانند و دوری می‌ورزند.

محمد طایی با تعجب می‌گوید: "حرومی‌ها کجایند؟ هیچ کدام‌شان را نمی‌بینم!"

من این را از گژدهم می‌پرسم و پاسخ‌ش را برای محمد طایی ترجمه می‌کنم: "در طولِ روز حرومی‌ها خیلی کم از تالار اصلی بیرون می‌آیند. شبگرد هستند. برداشتن آب، شستشوی لباس و تیمار اسب‌ها را شب هنگام انجام می‌دهند. تلاش می‌کنند با ساکنان ارگ برخورد نداشته باشند. این گونه برای مردمانِ ارگ هم بهتر است. چون حیاط ارگ کوچک است و زنان و

کودکانِ گبری با مردانِ بیگانه برخورد کمتری پیدا می‌کنند"

من از این پاسخ شگفت‌زده می‌شوم. مردانی با آن همه تبحر در شمشیرزنی، این قدر مراعات گبریانِ ضعیف را می‌نمایند!

محمد طایی چهارچشمی زنان و کودکان ارگ را دید می‌زند و پیوسته خایه‌های‌ش را می‌خاراند. مشخص است که می‌خواهد یکی را برگزیند و به بهانه‌ای غنیمت بگیرد.

ناگهان دختری بی‌حجاب در گوشه‌ی حیاطِ ارگ ظاهر می‌شود. او ظرفی از میوه‌هایِ شسته را از بیرونِ ارگ آورده است. دخترک موهای‌ش را نپوشانده،

یقه‌اش چنان باز است که چاک سینه‌اش آشکارا جلوه می‌کند. دامنی کوتاه تا سر زانو بر تن دارد.

محمد طایی دخترک بی‌حجاب را می‌بیند و با خشم می‌پرسد: "اون فاحشه کیه؟! چطور جرأت کرده بی-حجاب در محضرِ مسلمین ظاهر شود؟! این یک توهینِ مستقیم به شارعِ مقدسِ اسلام است"

من دقت می‌کنم و می‌گویم: " اون فریا نوه‌ی گژدهم است !"

محمد طایی دو برابر خشمگین می‌شود: "یعنی اون فاحشه‌ی کافر که با پررویی داره بی‌حجاب می‌چرخه، نوه‌ی رییسِ آتش‌پرستان است!"

من پاسخی برای گفتن ندارم چون ظاهرِ امر که همین طور است.

محمد طایی و سربازانِ عرب شمشیرها را برمی‌کشند و با گام‌هایی راسخ سویِ دخترکِ گبریِ بی‌حجاب هجوم می‌آورند. اهالی ارگ که وضعیت را ناجور می‌بینند به گوشه‌های حیاط پناه می‌برند و مسیر اعراب را باز می‌کنند. فریا بدون توجه به نزدیک شدنِ اعراب، به مسیرش ادامه می‌دهد.

محمد طایی گام‌های‌ش را بلندتر می‌کند تا به فریا برسد. از پشت با غلاف شمشیر به کمر فریا می‌کوبد و او را نقش زمین می‌کند.

فریا فریاد می‌زند: "مگه مرض داری، عوضی!"

سربازانِ عرب اقدام به گرفتن دست و پای فریا می‌-کنند تا محمد طایی بتواند سنت پیغمبرِ اسلام را اجرا

نماید و با انگشت کردنِ سوراخ‌های دخترک، او را تنبیه کند[۵۷].

فریا همچون دیوانگان جیغ می‌زند و کمک می‌خواهد: "تو رو خدا، رهایم کنید. کمک، کمک، کمک!"

ولی همه‌ی اهالیِ ارگ ساکت می‌ایستند و فقط تماشا می‌کنند. جالب اینجاست که هیچ کس، حتی گژدهم و پدر و مادرِ فریا هم اعتراضی یا التماسی نمی‌کند.

---

57 اهانت به زنان با انگشت کردن یا دست زدن به بدن‌شان برای نابود کردنِ عزت نفس‌شان، ریشه در سنتِ اعراب مسلمان برای تنبیهِ زنانِ بی‌حجاب دارد.

وقتی محمد (پیامبر اسلام) حجاب را برای زنان مسلمان اجباری نمود، زنانِ برده و کنیز اجازه‌ی پوشیدنِ حجاب را نداشتند چون محافظت و احترامِ جامعه‌ی اسلامی شاملِ حالِ زنان برده نمی‌شد و ایشان را در وسطِ خیابان انگشت و تعرض می‌کردند، بهرحال برده‌ها آدم محسوب نمی‌شدند و اموال بودند.

بعدها در زمانِ عمر بن حطاب حجاب برای همه‌ی زنان اجباری شد. دلیلش هم افزایش بی‌سابقه‌ی تعداد کنیزانِ غنیمت گرفته شده از کشورهای ایران و روم بود که بی‌حجابی‌شان تبلیغِ دین‌شان به نظر می‌آمد.

من ناراحت و عاجز فقط تماشا می‌نمایم و خودم را توجیه می‌کنم: "اون یک دختر گبری و کافر است. حق‌ش است به خاطر بی‌حجابی و بی‌حیایی تنبیه شود. محمد طایی آمر به معروف[58] است و می‌بایست وظیفه‌اش، یعنی انگشت کردنِ دخترک را درست و حسابی انجام دهد"

ولی اندر قلب‌م غمی عجیب را حس می‌کنم. چراهای بی‌پاسخ فراوان ذهن‌م را اشغال می‌کنند.

چهار سربازِ عرب، دست و پایِ فریا را می‌گیرند و با گذاشتن زانوانِ خود روی بدنش او را بی‌حرکت می‌-کنند. محمد طایی به عنوانِ حاکمِ شرع، دست‌ش را به

58 اشاره دارد به امر به معروف و نهی از منکر در شارع اسلام

داخل دامنِ فریا می‌کند تا با انگشت مجازاتِ بی-حجابی را اعمال نماید.

صدای جیغ‌های "کمک کمک" فریا تا سقف آسمان می‌رود و گوشِ هر بیننده‌ای را لبریز می‌کند.

ناگهان من از پشت سرم صدایی می‌شنوم. برمی‌گردم ببینم چیست؟! کسی را نمی‌بینم ولی جماعت تماشاچیان متوحش گشته‌اند.

با فریادِ "آخ"، دوباره سویِ اعراب و فریا روی می-کنم. چند سربازِ عرب نقش زمین شده‌اند و پای چشم-شان به رنگ بادنجان بنفش شده است.

تنکا همچون شبح ظاهر شده و سربازانِ پشت سرِ محمد طایی را با غلاف شمشیر سرنگون کرده است.

محمد طایی چنان با تقلا و جیغ‌های فریا درگیر است که متوجه قرابتِ خصم نمی‌گردد. او روی زمین زانو زده، دو دست‌ش را داخلِ دامنِ فریا کرده و پشت‌ش قُنبل شده است.

تنکا از پشت به محمد طایی نزدیک می‌شود و نگاهی خشمگین به باسن قلنبه‌ی محمد طایی می‌اندازد. سربازانِ عرب، که رویِ دست و پایِ فریا زانو زده‌اند، جا خورده و متعجب نگاه می‌کنند.

تنکا تیغ را برمی‌کشد و شکافی کوچک بر خشتکِ دشداشه‌ی[59] محمد طایی ایجاد می‌نماید. محمد طایی از هشدارهایِ سربازانِ عرب و صدایِ شکافتنِ لباس به حضورِ مداخله‌گر پی می‌برد ولی دیگر دیر شده است.

59 لباسِ عربی

پیش از آن که کسی بتواند کاری کند، تنکا دست‌ش را به خشتکِ شکافته‌ی دشداشه فرو می‌کند. خایه‌ی محمد طایی را به چنگ می‌گیرد و همچون سیرابی از شکافِ خشتک بیرون می‌کشد.

محمد طایی از درد **داد** می‌زند ولی قادر به حرکت نیست. زیرا تنکا خایه‌های‌ش را مانندِ افسار نگه داشته و هرگونه حرکت اضافی ممکن است منجر به صدمه-ی غیرِ قابلِ ترمیم به اندامِ جنسی شیخِ عرب گردد.

محمد طایی به حالت سجده با باسنی قنبل، گیر افتاده است. سربازانِ عرب فریا را رها می‌کنند و تیغ‌ها را به قصدِ نزاع برمی‌کشند ولی با اشاره‌ی محمد طایی از حمله منع می‌گردند.

فریا که آزاد شده، می‌خواهد فرار کند که یکی از اعراب دست‌ش را می‌گیرد و تیغ بر گردن‌ش می‌نهد.

تنکا رو به من می‌کند و من ترجمه‌ی درخواستِ تنکا را بلند می‌گویم تا اعراب بشنوند: "دست‌هایِ کثیف-تون رو از همسر من دور کنید وگرنه فلانِ این یارو رو از بیخ می‌کَنَم"

محمد طایی عاجزانه از اعراب می‌خواهد که ترک منازعه کنند و ایشان اجابت می‌کنند. سربازِ عرب دستِ فریا را رها می‌کند.

فریا مانندِ تیری که از کمان شلیک شده باشد، سویِ تالارِ اصلی می‌دود. تنکا هم دست از خایه‌ی عرب برمی‌دارد و با پرشی بلند تا رویِ پلکانِ تالارِ اصلی عقب‌نشینی می‌نماید.

دربِ تالارِ اصلی گشوده می‌شود و سربازانِ حرومی با تیغ‌هایِ برهنه دورتادورِ تنکا و فریا حلقه می‌زنند.

محمد طایی همچنان از درد به خود می‌پیچد. از آن بدتر که عورتین‌ش بر دیگر مردانِ عرب آشکار شده است. دو نفر از اعراب محمد طایی را، که مردی پیل پیکر است، کول می‌کنند و در ارابه‌ی جزیه می‌-اندازند. اعراب چنان از این ماجرا خجالت‌زده شده‌اند که با سرعت ارگ را ترک می‌کنند.

من هم که زنگوله‌ی پایِ اعراب هستم، سوار اسب شده و ارگ را به مقصدِ بخارا ترک می‌نمایم.

تمامِ طولِ مسیرِ بخارا، محمد طایی کفِ ارابه طاق باز خوابیده و لابه می‌نماید. او ناله‌کنان، حق خویش را از خدا و رسولِ خدا تقاضا می‌کند و قسم می‌خورد که

درست بعد از حمله شیعیان به ارگ، برای انتقام با هزاران سوار عرب حاضر شود و از خونِ اعاجم و حرومی‌ها آسیابی را به گردش درآورد[۶۰].

در راه بخارا با خود می‌اندیشم که آیا تنکا واژه‌ی درست را برای فریا به کار بُرد؟

چرا تنکا، فریا را همسر خویش "老婆" نامید! شاید من اشتباه می‌کنم ولی رفتارشان با یکدیگر مانندِ یک زوج بود !!

حکم عقل

تنکا و عده‌ای از سربازانش حولِ ارگ پراکنده می-شوند تا از عقب‌نشینیِ اعراب اطمینان حاصل نمایند.

60 انتقامی معمول که اعراب مسلمان از شهرهای شورشی ایران می‌گرفتند. معروفترین مورد قتل‌عام اسرایِ ایرانی جنگ نهاوند بود.

گیرگین فرمانده گارد همراهِ چند تن از سربازان، فریا را به داخلِ تالار اصلی اسکورت می‌کند. فریا از تالار اصلی می‌گذرد و به خیمه‌ی شاهی پناه می‌برد. اسکورت بیرون خیمه‌ی شاهی نگهبانی می‌دهند. گیرگین که متوجه وضعیتِ دردناکِ فریا شده با نگرانی منتظرِ تنکا کنارِ خیمه می‌ایستد.

در داخلِ خیمه، فریا بر زمین چنبره می‌زند و شروع به گریه می‌کند. نمی‌تواند احساسِ چندش‌آورِ انگشتانِ عرب بر واژن خویش را فراموش نماید. گویی هر لحظه هزاران بار به او تعرض می‌شود. احساسی که از لمسِ پوست‌ش توسط دست‌های متجاوزِ عرب باقی مانده، پیوسته مور مور می‌شود و مانندِ سوختگیِ اسید می‌جوشد و اشک‌های‌ش را درمی‌آورد. دست بر

شکم خویش می‌فشارد و زخمِ عزتِ نابود شده‌اش تا مغزِ استخوان‌ش شعله‌ور می‌شود.

این زخمی غیر قابل توصیف است: به جایِ درد، اندوه می‌آورد. به جای پوست، قلب را می‌سوزاند.

احساسِ تنهایی شدید می‌کند و پیوسته از خویش می‌-پرسد که چرا هیچ یک از آشنایان‌ش، پدر مادر خواهر برادر دوستِ دوران کودکی همسایه و حتی پدربزرگ، به دادش نرسیدند؟ چرا هیچ کس حتی لب از لب نگشود؟

تنکا از بازرسی اطرافِ ارگ فارغ می‌شود و به تالار اصلی باز می‌گردد.

فریاد می‌زند: "فرماندهان"

چهار مرد موبلند به دورش جمع می‌شوند.

تنکا: "این آدم‌ها قابلِ اعتماد نیستن، نه خودشون و نه مهمان‌نوازی‌شون. وسایل رو جمع کنید. خیلی سریع باید از اینجا برویم"

گایچت: "من از همون اول گفتم به این مهمان‌نوازی نمی‌شه اعتماد کرد"

تاینگا: "باورم نمی‌شه، همسرِ سلطنتی رو مورد تعرض قرار دادند. باید همشون رو می‌کُشتیم"

تنکا: "ما در داخل قلمرو آنها هستیم. نمی‌توانیم با دولتی دارای این همه امکانات، جنگ راه بیندازیم. جمع کنید، خیلی سریع باید برویم"

گیرگین: "علیاحضرت. همسرتون به شما نیاز داره. خیلی داغونه. شاید بهتر باشه زودتر همسرتون رو ملاقات کنید. ما هم تدارکات حرکت رو آماده می-کنیم"

تنکا با گام‌هایی بلند سوی خیمه‌ی شاهی می‌رود، پرده را کنار می‌دهد و داخل می‌شود. فریا را غرقِ اشک و ناله می‌یابد. کنارش می‌نشیند ولی بدن‌ش را دست نمی‌زند و فقط او را صدا می‌کند.

فریا خجالت می‌کِشد که به چشمانِ تنکا نگاه کند. چون خودش را دست خورده و مصرف شده می‌بیند. می‌هراسد که رابطه‌شان نابود شده باشد. در نتیجه همه-ی درد و رنجِ تعرض را به تنهایی تحمل می‌کند.

تنکا می‌بایست راهی برای اطمینان خاطر دادن به یارش بیابد تا بتواند لااقل بوسیله‌ی همدردی او را از تخریبِ بیشتر نجات بخشد.

فریا چیزی روی انگشتانِ پای‌ش حس می‌کند. سرش را بالا می‌آورد. تنکا را می‌بیند که انگشتانِ پای‌ش را می‌بوسد. تنکا به چشمانِ فریا خیره می‌نگرد، منتظر می‌شود تا اجازه دهد که بوسیدنِ انگشتان‌ش ادامه یابد. فریا ناچار از برقراری ارتباط می‌گردد و در ضمن می‌فهمد که ارزش و جایگاه‌ش را نزدِ تنکا از دست نداده و تنکا همچنان عاشقِ اوست.

ناگهان فریا در هم می‌شکند و برای مقابله با حس چندش‌آورِ تعرض به آغوشِ تنکا پناهنده می‌شود. تنکا او را بغل می‌کند و محکم می‌فشارد. فریا می‌گرید

و تنکا دردِ یارش را در اعماقِ وجودِ خویش حس می‌کند. حال تنکا هم عاجز و مستاصل شده است. هیچ راهی برای درمانِ زخمِ همسرش ندارد و تا ابد همسرش درد خواهد کشید. تنکا قلب‌ش آتش گرفته ولی چاره‌ای به جز تحمل ندارد. همه‌ی ملت‌ش، سربازان و همسرش به او متکی هستند و او نمی‌تواند هیچ تصمیم احساسی و غیرعاقلانه‌ای بگیرد.

در حیاطِ ارگ، زرتشتیان پر گفتگو گشته‌اند. عده‌ای خوشحالند که ذلت اعراب را دیده‌اند. عده‌ای از بازگشت و انتقامِ اعراب هراسانند.

مادرِ فریا اشک می‌ریزد و می‌خواهد برای دیدنِ دخترش به تالارِ اصلی برود. ولی پدر و مردانِ فامیل مانع می‌شوند.

پدر فریا: "دختره‌ی چشم سفید، همه جور گناه و آبرو ریزی رو یدک می‌کشه. زبون درازی‌هاش کم بود، همجنس‌بازی هم که اضافه شد. او زن غریبه که کون- ش میذاره، هیچ! جلوی همه، عربه هم اومد انگشت کرد اونجاش"

مادر فریا: "اون دخترمونه. هر چی که هست الان به ما نیاز داره"

پدر: "اون یه غریقه، فراموش‌ش کن"

مادر با آهی بلند از رفتن به دنبالِ دخترش منصرف می‌گردد.

به توصیه‌ی گژدهم، زرتشتیانِ ارگ همه‌ی وسایلِ گرانبهای خویش را جمع می‌کنند تا هدیه و جزیه‌ای دندان‌گیر برای اعراب تهیه نمایند. به این امید که خشم

اعراب را التیام بخشند. بیچاره‌ها خبر از نقشه‌های پشت پرده‌ی دستگاه حکومت ندارند.

داغ

به بخارا که وارد می‌شویم، محمد طایی را روی برانکارد به عمارت‌ش منتقل می‌کنند. آفتاب غروب کرده است، بنابراین گزارش مأموریت هم به فردا صبح معوّق می‌گردد.

وقتی به خانه می‌رسم نیمه شب شده است و خانه‌ی تاریک مرا انتظار می‌کشد. در هر گام به یادِ دیدارهای‌م با استر می‌افتم و لبخند می‌زنم.

"استر تو یک جادو هستی، حتی یادت بامزه است"

شب را تا سحر با رؤیاهای شیرینِ استر می‌گذرانم. طلوعِ خورشید برگی نو از دفتر زمانه را رو می‌کند. در دریایِ شیرینِ خوابِ صبحگاهی غوطه‌ورم که با سر و صدایِ همسایه از خواب می‌پرم. صدایِ آقا موسی است که با پسرانِ خویش درباره‌ی استر داد و بیداد می‌کند. نگران می‌شوم که کسی از خانواده‌ی استر به رابطه‌ی ما گیر داده باشد. لباس می‌پوشم به کوچه می-روم.

درب خانه‌ی همسایه نیمه باز است. راشل خانم، مادر استر، مرا می‌بیند و به سمت من می‌دود، با چشمانی اشک‌آلود و گیسوانی پریشان.

راشل خانم: "خدا به دادمون برسه، بدبخت شدیم"

من: "چی شده؟!"

راشل خانم: "استر رو گرفتن"

من: "کجا؟ کی؟"

راشل خانم: "امروز صبح، تو بازار می‌رفته. حجاب‌ش شل بوده. آمرِ به معروف بهش گیر میده تا با ترکه حد بزنه"

من بقیه‌ش رو حدس می‌زنم. لیراز، زن برادرِ بزرگِ استر، جلو می‌آید و داستان را تکمیل می‌کند.

لیراز: "استر رو که می‌شناسید. زیر بارِ این جفنگیات نمی‌ره. آمر به معروف میاد با ترکه حد بزنه، استر اون رو هل میده. عرب‌ها هم می‌ریزن سرش و بازداشت‌ش می‌کنن. الان زندانِ دار العداله محبوسه. معلوم نیست چه بلایی سرش بیارن"

آقاموسی نزدیک می‌آید: "از همسایه انتظارِ بیجا دارید. کسی حریفِ این عرب‌ها نمی‌شه. درضمن، سعیدآقا شغل دولتی داره. اگه خودش رو قاطی این موضوع کنه جایگاه‌ش به خطر می‌افته"

بنیامین، برادر بزرگِ استر، می‌گوید: "شما بفرمایید سعید جان. این مشکل رو، بابا و من که موی سپید و سن و سال داریم، دنبال می‌کنیم"

ولی ایشان از درون من بی‌خبرند. گوش‌های‌م کیپ شده‌اند و چیز زیادی از اطراف‌م نمی‌شنوم. اندیشه‌ی این که استر را از من دور کرده‌اند مانندِ بخارِ جیوه تنفس‌م را سنگین و زهرآلود می‌نماید.

با بغض می‌گویم: "دنیا بدونِ استر اصلا" وجود نداره. فقط استر در دنیا هست، بقیه چیزها یه مشت سایه‌ست"

پسران و عروس‌هایِ آقا موسی با شگفتی نگاه می-کنند. گویی برای نخستین بار اخباری را دریافت می-کنند. آقا موسی و راشل خانم هیچی از رابطه‌ی من و استر به ایشان نگفته بودند.

من: "همین الان دارالعداله می‌روم و هر کاری از دستم برمی‌آید انجام می‌دهم"

من با سرعت حرکت می‌کنم. آقا موسی و بنیامین دوشادوش، مرا همراهی می‌کنند.

آقاموسی: "تو جوان هستی. بگذار من با ایشان سخن بگویم"

سپس رو به بنیامین می‌کند: "آوردی؟"

بنیامین کیسه‌ای را از گریبان بیرون می‌آورد و نشان می‌دهد: "هزار سکه‌ی طلا"

مشکل اینجاست که باید آدمِ مناسب را برای رشوه دادن پیدا کنیم. هر ثانیه که می گذرد، ثانیه‌ای پر ارزش است که می‌تواند برایِ استر حیاتی باشد. من داستان-هایِ وحشتناکی درباره‌ی زندان‌هایِ حکومتِ اسلامی شنیده‌ام. آدمیت و شرافت تنها چیزهایی هستند که در دستگاه قضایِ اسلامی جایی ندارند. در عوض حال گیری و ذره چشم گرفتن اساسِ قوه‌ی قضاییه‌ی مسلمین می‌باشد.

ای جهان، تو چقدر مزخرفی! چرا باید این طور حالِ مرا بگیری. هیچ چیزِ این دنیایِ کوژ رفتار با ما سرِ سازگاری ندارد و حالا تنها دلخوشی زندگیِ من در

این خطرِ بی‌نهایت غرق است. اعصاب‌م مانند سیر و سرکه می‌جوشد.

از بازار که می‌گذریم بازاری‌های مسلمان، ممد آقا سبزی‌فروش، حاج حسن دیلاق، حسین بخارایی، با شگفتی مرا نظاره می‌کنند که کنار یهودی‌ها راه می-روم. طوری مرا می‌نگرند گویی گناهی کبیره را در ملأعام انجام می‌دهم. شاید تا چند ساعت پیش برای‌م مهم بود که وجهه‌ی مسلمانِ آبرودار را حفظ کنم. ولی حالا، ولی حالا هیچ چیز جز استر ذهن‌م را مشغول نمی‌کند. به خاطرِ همین دین فروشی‌ها، اِسترِ عزیزم در خطر قرار گرفته است.

به ساختمانِ دارالعداله نزدیک می‌شویم. ساختمان آجری با نمایِ گچ‌کاریِ سپید است. دروازه‌ای

کوچک دارد که فقط نگهبانان و بازداشت شدگان از آن عبور و مرور می کنند.

آقا موسی: "سعید جان، اشکات رو پاک کن و یه قیافه‌ی جدی به خودت بگیر"

تمامِ مسیر اشک‌های‌م ناخودآگاه می‌آمده است. می-توانست ضایع باشد ولی دیگر هیچ چیز ضایع نیست. بنیامین با تعجب مرا می‌نگرد که صورت‌م را پاک می-کنم و سر و وضع‌م را مرتب می‌نمایم.

به سرپرستِ نگهبانان جلویِ دروازه نزدیک می‌شویم. من و بنیامین عقب می‌ایستیم تا آقا موسی، که ریش سفید است، سخن بگوید.

آقا موسی: "ببخشید قربان، بابتِ کسی که امروز صبح دستگیر شده مزاحم شدیم"

مأمور: "لابد حق‌ش بوده. نگران نباشید، اگه جرم‌ش سبک باشه مجازات‌ش فقط شلاق یا قطع انگشت خواهد بود. بعدش آزاد می‌شه"

آقا موسی: "قربان، یه دختر بچه است. اشتباهی کرده. می‌خواستیم ببینم اگه بشه شامل رأفتِ اسلامی بشه. من خودم تعهد میدم که دیگه تکرار نشه"

مأمور: "پس تو فامیلِ اون جنده‌ی جهود هستی که صبح آوردن؟ آمر به معروف رو هل داده تا از ترکه خوردن فرار کنه! جنده کوچولو سرش نمی‌شده که باید وایسه و ترکه‌ش رو بخوره"

آقا موسی می‌خواهد پیشنهاد رشوه بدهد ولی من با سر اشاره می‌کنم: "نه". موقعیت مناسب نیست.

آشکار است که این حمال‌های جلویِ دروازه، فقط یک مشت جلادِ روانی هستند و هرگز به بستگانِ زندانیان کمک نمی‌کنند. آقا موسی هم راهی از پیش نخواهد بُرد.

می‌بایست چاره‌ی دیگری بجویم. هر ثانیه که می-گذرد برای استر حیاتی است. تمام جرأت و ذکاوت‌م را جمع می‌کنم، جلو می‌روم و سخن را آغاز می‌کنم.

من: "السلام علیک، یا اخی"

مأمور: "سلام"

من: "این جهودها رو بی‌خیال شوید. دارند وقت شما رو تلف می‌کنند. من برای یک امر دولتی اینجا آمده‌ام و حالا معطل این عوضی‌ها گشته‌ام"

سپس رو به آقا موسی و بنیامین می‌کنم و داد می‌زنم: "زودتر از اینجا گُم شوید. وگر نه میدهم اموال‌تان را مصادره کنند"

آقا موسی از تغییر رفتار من جا خورده است. به چهره‌ام خیره نگاه می‌کند. من یک چشمکِ کوچک به او می‌زنم و او ملتفت می‌شود. در حالی که ایشان با بی-میلی قصد دور شدن از دربِ دارالعداله را دارند، کیسه‌ی سکه‌ها را با تردستی از بنیامین می‌گیرم. نگهبانانِ عرب به کمک من می‌آیند و با تهدیدِ ترکه آقا موسی و بنیامین را تا آن طرفِ خیابان عقب می-رانند.

من سرم را بالا می‌گیرم، بادی به غبغب می‌اندازم و می‌گویم: "من مشاورِ اعظم، سعید ابن عزیز هستم.

برای مشاوره در امری دولتی به دیدار رییس زندانِ موقت شهر آمده‌ام"

مأمور با ناباوری نگاهی به من می‌اندازد. من پلاکی فلزی منقوش به مُهرِ اداره‌ی جغرافیا را نشان‌ش می-دهم. مأمور سواد ندارد. ولی نوشته‌های عربیِ رویِ پلاک، او را متقاعد می‌نماید که من جایگاهی در دستگاهِ حکومت دارم.

بالاخره دروازه باز می‌شود و من همراه یک نگهبانِ عرب به دارالعداله وارد می‌شوم. نگاه‌های نگرانِ آقا موسی و بنیامین مرا بدرقه می‌نمایند.

از راهرویی تنگ و تاریک می گذریم و به یک درب میله‌ای می‌رسیم. صدایِ داد و فریادِ شکنجه‌ی متهمان در دالان‌ها می‌پیچد و دلهره‌ای شگفت را بر تن و جان

مستولی می‌گرداند. ولی حتی برای یک لحظه پاهای‌م سست نمی‌شود چون که جانِ جان‌م پشت میله‌هایِ این زندان اسیر است.

نگهبان به دربان توضیحاتی می‌دهد و دربِ میله‌ای گشوده می‌گردد. وارد یک راه پله‌ی کوتاه می‌شویم و به دالانی نیمه روشن و طولانی وارد می‌شویم که دو طرف‌ش قفس‌هایِ نگهداری انسان‌ها قرار دارد.

مردان در طرفِ چپ و زنان در طرف راست زندانی هستند. ترکیبی از بویِ ادرار و خون، بینی را به آتش می‌کشد. زندانیان با لباس‌هایی پاره و سر و صورتِ خونی بر کفِ سردِ سلول نشسته‌اند. برخی تا مرا با لباسِ فاخر می‌بینند، برمی‌خیزند و التماس می‌کنند.

"آقا کمک کنید. من فقط از آنجا رد می‌شدم"

"به خدا بی گناهم"

"من رو کلی کتک زده‌اند. دیگه چی از جانم می-خواهند"

من زیر چشمی داخلِ قفس‌ها را نگاه می کنم تا ببینم استر را می‌یابم یا نه. از این دالان به دالان دیگری داخل می‌شویم که باز هم قفس‌هایِ انسان‌ها دو طرف‌ش را مزین نموده است.

قفس و آدم. چه قدر آدم‌ها به آدم حساب نکردنِ یکدیگر علاقه دارند. این عجیب نیست؟!

از راه‌پله‌ای تنگ به طبقه‌ی بالایی ساختمان می‌رویم. اتاق‌هایِ استراحتِ اعراب و دفاتر مسئولینِ زندان در اینجا قرار دارد. بویِ عودِ هندی این طبقه را آکنده

کرده و نورگیرِ سقف آن را روشن نگه داشته است. بالاخره به دفتر رییس زندان می‌رسیم.

نگهبان مرا معرفی می‌کند و من وارد دفتر می‌شوم. یک عربِ ریشویِ شکم گنده، دشداشه‌ی سبزِ کاهویی پوشیده و پشت میز نشسته است. پیوسته دندان‌های‌ش را خلال دندان می‌کند. من تعظیم می-کنم.

من: "من سعید ابن عزیز، مشاورِ دارالحکومه هستم. ببخشید قربان، نامِ شریف شما چیست؟"

رییس: "عبدالناصر ابن عبدالله ابن عُمر. مرا ابوسقط صدا می‌زنند. چون هر کسی را بازجویی کنم سقط می‌شود. هه هه هه ..."

من لبخند می‌زنم و بذله‌گویی‌اش را تحسین می‌کنم. به دنبالِ مقدمه‌ای برای صمیمی شدن می‌گردم.

ابوسقط: "ابن عزیز! چی میتونه یه کِرمِ کاغذ مثلِ تو رو به اینجا بکشونه؟ صریح سریع بی‌پرده بگو"

من: "دوستی‌هایِ بیشتر همواره باعث تحکیم دین و دنیایِ مؤمنین است. من در حالِ پیشرفت در جایگاهِ شغلی‌ام هستم. پس می‌بایست هر از چند گاهی از میانِ اوراق سر کی بکشم و با مردانِ قدرتمند آشنایی کسب کنم"

ابوسقط: "چی به من می‌رسه؟ این آشنایی برای من چی داره؟ جنابِ مشاور"

من دست به گریبان می‌برم و کیسه‌ی سکه‌ها را روی میز می‌گذارم.

می‌گویم: "این هدیه‌ی ناقابل را قبول بفرمایید. انشاالله که خدا و رسول الله از این آشنایی راضی باشند"

ابوسقط کیسه را وزن می‌کند و آن را تحفه‌ای دندان-گیر می‌یابد. لبخندی از رضایت بر لبان‌ش ظاهر می-گردد. حال، موقعیت مناسب گشته است.

من: "جناب ابوسقط، رخصت می‌خواهم تا یک درخواست کوچک را عرض نمایم"

لبخندی شیرین می‌زنم و گردنم را کج نگه می‌دارم.

ابوسقط: "ای شیطون! از همون ابتدا حدس می‌زدم که درخواستی هم پشتِ این جلسه‌ی دولتیِ شماست. حال که با هم دوست هستیم، زبان یکدیگر را خوب می-فهمیم. بگو ببینم درخواست چیست؟"

من: "دختری یهودی را امروز صبح دستگیر کرده‌اند. اگر امکان‌ش هست ..."

ابوسقط اخم می‌کند و سخن مرا قطع می‌کند: "امکان-ش نیست. حالا بهتر است که بیش از این بختِ خود و صبرِ مرا در بوته‌ی آزمایش به خطر نیندازید"

من وحشت می‌کنم که مرا از اتاق بیرون اندازد و همه چیز تمام شود. شانس خودم را امتحان می‌کنم و با پررویی می‌گویم: "قربان، می‌دانم که چنین درخواستی خرج دارد. می‌خواستم هزینه‌اش را بپرسم؟"

ابوسقط برای لحظه‌ای مکث می‌کند. نگاهی قبیح اندر سفیح به من می‌اندازد.

سپس پاسخ می‌دهد: "هزار سکه! طلا"

من: "سپاس فراوان، قربان. بنده نوازی فرمودید"

ابوسقط: "تا یک ساعت دیگه، هدیه را سر به مهر بیاورید. خیلی مشغله دارم و باید جای دیگری بروم، نمی‌توانم معطل شما شوم. لازم به توضیح نیست که احدی نباید در جریان چنین لطف بزرگی قرار گیرد"

من تعظیم می‌کنم: "این لطف شما رو هرگز فراموش نمی‌کنم. جبران خواهم کرد"

ابوسقط: "یکی طلبِ من. برو هدیه را جور کن"

از دفترِ ریاست خارج می‌شوم و با سرعت همراهِ نگهبان سویِ درب خروجی می‌روم. آقا موسی و بنیامین آن طرفِ خیابان، همچون دو مردِ ورشکسته، زیر سایه نشسته‌اند. تا مرا می‌بینند، سراغم می‌آیند.

اندکی از ساختمانِ دارالعداله دور می‌شویم و سپس شروع به سخن گفتن می‌کنیم.

آقا موسی: "چی شد؟"

من: "برای آزادی‌ش هزار سکه‌ی طلا درخواست کرد"

بنیامین: "پول رو گرفته. یعنی تمومه؟"

من: "نه. اون هزار تا رو برای نازِ شست گرفت. هزار تا دیگه برای آزادیِ یک نفر از قفس می‌خواد"

آقا موسی نگاهی عاجزانه به بنیامین می‌اندازد. بنیامین می‌گوید: "آن هزار سکه، تمامِ پس اندازِ پدر و ماها بود. مگر این که خانه یا مال‌التجاره‌مان را بفروشیم. که آن هم زمان می‌برد شاید چند روز به درازا بکشد"

من با سرعت شروع به قدم برداشتن سویِ بازار می کنم و می گویم: "نباید حتی یک لحظه را از دست بدهیم. همین حالا پول را تهیه می کنم"

آقا موسی: "ولی ما نمی‌توانیم بیش از این سربارِ شما شویم. همین طوری هم، جایگاهِ خود را به خطر انداخته‌اید و کلی به دردسر افتاده‌اید"

من جوابِ آقا موسی را نمی‌دهم. با سرعت سویِ تجارت‌خانه‌ی عبدالرحمانِ صُغدی می‌روم. از زمانِ استخدام در دستگاهِ دولتی، اضافاتِ حقوق‌م را به عبدالرحمان محول کرده‌ام و حالا چند هزار سکه‌ی طلا نزدِ او اعتبار دارم.

وقتی به مغازه‌ی عبدالرحمان می‌رسیم از آقا موسی و بنیامین می‌خواهم که منتظر باشند و خودم داخلِ مغازه می‌شوم.

عبدالرحمان صغدی: "سلام بر جناب مشاور اعظم"

من: "سلام بر امینِ بخارا، جنابِ عبدالرحمان"

عبدالرحمان: "خِیره. عرق کردی. چی شده؟"

من: "خدا جز خیر به مؤمنین نمی‌دهد. آمده‌ام تا هزار و پانصد سکه‌ی طلا از اعتبارم برداشت کنم"

عبدالرحمان: "شما این موقع صبح، این همه پول را برای چه می‌خواهید؟"

من: "به یک دوست می‌دهم تا در یک کاسبی سرمایه‌گذاری نماید"

عبدالرحمان: "چی هست؟ بگو، تا ما هم سرمایه-گذاری کنیم و سود ببریم"

من از این سئوال‌پیچ شدن کلافه می‌شوم. وقت ندارم و مردک مرا گیر آورده است.

من: "عزیز دلِ برادر، نکیر و منکر می‌پرسی! جل باش که ظهر شد"

با دست به آن طرف خیابان و آقاموسی و بنیامین اشاره می‌کند. می‌گوید: "گفتم شاید یه مشکلی برات پیشامد کرده. نکنه این یهودی‌ها سرت کلاه گذاشتن؟"

من: "نه. به اون‌ها ربطی نداره. برای خریدِ کاسه و بشقابِ پذیرایی ایشان را احتیاج داشتم. بهشون دستور دادم که بیایند"

عبدالرحمان لبخند موزیانه‌ای می‌زند: "دروغ‌گویِ خوبی نیستی"

من: "پول؟ عزیزِ دل"

عبدالرحمان: "این موقعِ صبح، هزار و پونصد سکه در دخل‌م ندارم. مگر این که شاگردم را بفرستم تا از خزانه‌ی دولتی بگیرد"

من با خود می‌اندیشم که رفت و آمدِ شاگرد عبدالرحمان تا بعد از ظهر طول خواهد کشید.

من: "چند تا می‌تونی الان بهم بدی؟"

عبدالرحمان: "سَر پُر، هفتصد تا"

من: "بده بیاد"

عبدالرحمان به پستویِ مغازه می‌رود و با کیسه‌ی پول می‌آید: "بفرما. این هم هفتصد تا سکه. خدمت شما"

کیسه‌ی پول را می‌گیرم و مانندِ تیری آتشین سویِ خانه می‌دوم. آقا موسی به تنهایی منتظرم ایستاده است. با گام‌هایی بلند خودش را به من می‌رساند.

آقا موسی: "چی شد؟"

من: "فقط هفتصد تا داشت"

آقا موسی: "بنیامین رو فرستادم پیش برادرم و چند تا یهودیِ دیگه. بگذار ببینیم چقدر می‌تونه قرض بگیره"

من: "وقت نیست"

من می‌دوم، موسی می‌دود. به کوچه‌مان می‌رسیم. موسی به خانه‌ی خودشان می‌رود تا اهلِ خانواده‌اش را در جریانِ امور قرار دهد.

من یک راست به مَوالِ[61] خانه‌ام می‌روم. یک بیلچه‌ی کوچک بر می‌دارم و سنگِ لقّ کنارِ گورِ موال را از جای‌ش خارج می‌کنم.

یک کیسه‌ی سکه در سوراخِ زیرِ سنگ مخفی شده است. آن را برمی‌دارم و مانندِ صاعقه سویِ دارالعداله می‌دوم. آقا موسی در حیاطِ خانه‌شان مشغولِ صحبت است و متوجه رفتن من نمی‌شود، او را جا می‌گذارم.

---

61 توالت

نفس‌زنان به دربِ دارالعداله نزدیک می‌شوم. آن قدر دویده‌ام که مجبور می‌شوم یک دقیقه نفس بگیرم. سپس سویِ سرپرستِ نگهبانان دروازه گام برمی‌دارم.

من: "با جنابِ ابوسقط قرار ملاقات دارم"

سرپرستِ نگهبانان: "شما همون مشاورِ چی و چیه‌ی صبح هستید!"

رو به یک سرباز می کند و می گوید: "این بنده خدا رو به نزدِ رییس زندان هدایت کنید"

ثانیه‌هایی سخت با دلهره می گذرد. گذر از دالان‌هایِ پر از قفس‌ها و مردمانِ شکنجه شده، اضطرابم را صد چندان می نماید.

به اتاق ابوسقط داخل می‌شوم و تعظیم می‌کنم. اندکی درنگ می‌کنم تا نگهبان اتاق را ترک نماید. سپس کیسه‌ها را از گریبان خارج می‌نمایم و روی میزِ ابوسقط می‌گذارم. ابوسقط کیسه‌ها را سبک-سنگین می‌کند و تعدادِ سکه‌های‌شان را حدس می‌زند. حدودِ هزار و دویست سکه می‌باشد.

ابوسقط هزار تا از سکه‌ها را جدا نموده، در یک کیسه بسته‌بندی می‌کند و در گریبان‌ش می‌گذارد. اضافی سکه‌ها را روی میز باقی می‌گذارد.

ابوسقط: "من حروم خور نیستم. اگه جنسِ خاصی را خریداری کنید، فقط قیمتِ همان را پرداخت خواهید کرد"

من اضافیِ سکه‌ها را برمی‌دارم و از تهِ دل تشکر و تعظیم می کنم.

ابوسقط: "حالا راست‌ش را بگو، رابطه‌ی تو با این جنده‌ی جهود چیه؟ بد جور نگران به نظر می‌رسی!"

من تلاش می‌کنم رابطه‌مان را کمرنگ جلوه دهم: "دختر همسایه است. رسول اکرم (ص) فرمود که آنچه برای خویش می‌پسندی برای همسایه‌ات هم بپسند. پس من هم اندکی رأفت اسلامی به این یهودی‌ها نشان می‌دهم"

ابوسقط چهارچشمی واکنش‌های مرا مشاهده می کند. من سعی می کنم خودم را بی‌تفاوت نمایش دهم.

ابوسقط: "خیال‌م راحت شد. ترسیدم عاشق معشوقی چیزی باشین"

ابوسقط فریاد می‌زند و نگهبان را احضار می‌کند: "جنابِ مشاور را به نزدِ آن دخترکِ یهودی ببر. سپس دخترک را کت بسته، تحویلِ عالی جناب بده تا به خانه ببرد. دخترک کنیزِ جنابِ ابن عزیز می‌باشد"

من تشکر می‌کنم و همراه نگهبان سویِ قفسِ استر روان می‌شوم. قلبم مانندِ یک گنجشک می‌زند و می‌خواهد از دهانم به بیرون بپرد. چهره‌ای بی‌تفاوت به خودم گرفته‌ام در حالی که اسید معده‌ام جوش آورده و از درون فلز بدنم را ذوب می‌کند.

از راه پله‌ای تنگ و مارپیچ به طبقه‌ای در زیرِ زمین می‌رویم. صداهای شکنجه و شلاق خوردنِ آدم‌ها بلند و بلندتر می‌شود. وارد دالانی زیرزمینی می‌شویم که فقط با چند مشعل روشن شده است. در دوطرفِ دالان

قفس‌هایِ انسان ردیف شده‌اند. من ناباورانه به این جهانِ ناشناخته‌ی زیرزمینی می‌نگرم.

در هر قفس کسی را از سقف آویزان کرده‌اند یا به تخت بسته‌اند و شکنجه می‌کنند. شلاق، شکنجه‌ی قانونی محسوب می‌شود. در برخی از سلول‌ها فروکردنِ سیخِ داغ به مقعد و کشیدنِ ناخن‌ها در حالِ اجرا است.

آه و ناله و درد کشیدنِ دیگران روحم را افسرده می‌سازد. شکنجه‌گران را می‌بینم که در حالِ بگوبخند با یکدیگر به شغل‌شان مشغول‌اند. جوری یک نفر را کتک می‌زنند انگار کاری معمول انجام می‌دهند مثلاً" آب از چاه می‌کشند!

اینِ افرادی که با گفتنِ "عدالت عدالت"، ادعایِ اخلاقیاتِ برترِ خویش را دارند، سایرِ انسان‌ها را بدتر از حشره رفتار می‌کنند.

جالب اینجاست که هیچ حسّ بدی از شکنجه کردنِ انسان‌هایِ دیگر به ایشان دست نمی‌دهد! چگونه حبسِ آدم‌ها در قفس و شکنجه‌شان، حال‌شان را بد نمی-کند؟ در عوض خوشحال میانِ قفس‌ها می‌چرخند و با لذت انسان‌های در قفس را شکنجه و آزار می‌کنند. حالِ من از خوشحالیِ ایشان بد می‌شود.

از دالان‌های ترسناک، یکی پس از دیگری گذر می-کنیم. بالاخره به قفسی تاریک در انتهایِ راهرو می-رسیم. نگهبان درب قفس را می‌گشاید و زندانی را خطاب قرار می‌دهد: "بلندشو جنده، صاحبت اومده

دنبال‌ت. بخت با تو یار بوده که صاحبی به این خوبی داری"

صدایِ لرزانِ استر می‌آید: "من صاحب ندارم. حروم-زاده"

من می‌ترسم که زبان درازیِ استر، هر چه رشته‌ام را پنبه کند. اولویت با خروج است. رو به نگهبان می‌کنم و می‌گویم: "خودم الان با چک و لگد بلندش می-کنم"

استر صدایِ مرا می‌شنود. گوشه‌ی تاریکِ قفس به حرکت در می‌آید و استر با لباس‌هایی پاره پاره و خونین، پای در روشناییِ مشعل می‌گذارد.

دیدنِ استر در آن حال، مانند هزاران شمشیر است که در قلب و روانم فرو می‌کنند. فقط یک قدم تا دیوانگی فاصله دارم ولی ظاهر را حفظ می‌کنم.

بدون آن که احساسی بُروز دهم، چادر و برقع[62] را از دستِ نگهبان می‌گیرم و سویِ استر می‌روم. بدون پلک زدن و نفس کشیدن به صورتِ زخمی‌اش نگاه می‌کنم. اگر پلک بزنم اشک‌م در خواهد آمد و همه چیز برملا می‌شود. چشمانِ سیاه‌ش در نورِ مشعل برق می‌زند و آتش بر این قلبِ خسته‌ی من می‌زند.

با تکانِ سر، اشاره‌ای کوچک به استر می‌کنم و برقع را روی سرش می‌گذارم. آن قدر زخمی و خسته است که نمی‌تواند بدن‌ش را به خوبی حرکت دهد. پس

62 نوعی پوشش زنانه اسلامی، که شبیه یک گونی بلند، تمام بدن را می‌پوشاند و فقط شکافی برای محل چشم‌ها دارد.

خودم چادر را بر سرتاسرِ بدن‌ش می‌پوشانم. حال دیگر صورت‌ش را نمی‌بینم. دنبالِ نگهبان سوی خروجی دالان حرکت می‌کنیم.

کفِ پاهایِ استر از شلاقی که خورده، سیاه و کبود است. لنگان لنگان دنبالِ من و نگهبان می‌آید. نمی-توانم کمک‌ش کنم. مبادا که نگهبان متوجهِ رابطه‌ی ما شود و قضیه پیچیده گردد. ترحّمِ یک کارمندِ دولت اسلامی به یک دخترِ یهودی، در چنین شرایطی، می‌تواند باعثِ کنجکاوی و از سرگیریِ بازجویی‌ها شود.

در هر قدم از آتش می‌گذرم. عشقِ‌م نفس‌م جانِ جان‌م لنگ می‌زند و من از کمک به او عاجزم.

سرانجام پلکان و دالان‌هایِ بی‌انتها به سر می‌آید و از دروازه‌ی دارالعداله خارج می‌شویم. دو-سه بلوک که از ساختمانِ دارالعداله دور می‌شویم. صدای استر را می‌شنوم.

استر: "نمی‌تونم راه بیام"

رویِ زانوانم سقوط می‌کنم و اشک‌های‌م روان می‌شود. استر پشت سرم بر زمین می‌نشیند و به کمرم تکیه می‌دهد. مردمِ کوچه و خیابان که نمی‌دانند قضیه از چه قرار است، با تعجب ما و اشک‌هایِ مرا می‌نگرند و زمزمه‌کنان از کنارمان گذر می‌کنند.

آقا موسی و دو تا از پسرهای‌ش سر می‌رسند. برادرانِ استر او را کول می‌کنند و سمتِ خانه می‌روند. آقا

موسی زیرِ بغل مرا می‌گیرد و تا منزل مشایعتم می‌نماید. در هر قدم تشکر و عذرخواهی می‌کند.

موسی تا اتاق خواب همراهم می‌آید. من مانندِ کشتیِ درهم شکسته در رختخواب سقوط می‌کنم و خوابم می‌برد. فشارِ این قضیه مرا له کرده است.

"خدا برایِ هیچ کس پیش نیاره که بخواد اسارتِ عزیزش رو زیر چنگالِ ستمگران ببینه".

آغ

تا شب مثلِ جسد می‌خوابم. صدایِ موسی مرا از خواب بیدار می‌کند. موسی بالایِ سرم ایستاده است. چند ثانیه طول می‌کشد تا به یاد آورم، چه روزی است و چه حوادثی اتفاق افتاده است.

به محض این که به خودم می‌آیم اندوه و رنج باز می-گردد. فکر این که استرِ عزیزم چه دردی کشیده، غمی باور نکردنی را همچون ابرِ سیاه بر آسمانِ قلب‌م چیره می‌گرداند.

موسی کاسه‌ای خوراک برای‌م آورده.

آقا موسی: "بخور و خودت رو مرتب کن. استر میخواد تو رو ببینه"

من از جای برمی‌خیزم. می‌خواهم یک راست برای دیدن‌ش بروم. ولی موسی مانع می‌شود.

آقا موسی: "ادعا نمی‌کنم که احساس‌ت را درک می-کنم. تا حالا عاشقی به شیدایی تو ندیدم. استر الان در اتاق خودش، تحت مراقبت است. نیازِ فوری به تو

ندارد. تو باید چیزی بخوری و جان بگیری. از صبح تا حالا هیچ چیز نخوردی"

قانع می‌شوم. خوراک را می‌خورم. جامه‌ی تمیز بر تن می‌کنم. موها و ریش‌های‌م رامی‌آرایم. چراغ برمی-گیرم و به پشت درب خانه‌ی همسایه می‌روم. در می-زنم. راشل خانم در را باز می‌کند.

برادران و اهل فامیلِ استر، همگی به منازل‌شان بازگشته‌اند و خانه را برای استراحتِ استر و پدر و مادرش از مشغله‌ی غیرلازم خالی کرده‌اند. فقط لیراز مانده تا در آشپزی و شست و شو کمک نماید.

لیراز بدنی لاغر ولی خوش ساخت دارد. موهای مشکی صاف بلند و چشمان قهوه‌ای درشت دارد.

وقتی مرا می‌بیند به شوخی می‌گوید: "عاشق سینه چاک تشریف فرما شدند"

راشل خانم پاسخ‌ش را می‌دهد: "سرت به کار خودت باشه"

همراه آقا موسی به اتاقِ استر در طبقه‌ی دوم خانه می- رویم. در را باز می‌کنیم. استر در رختخواب دراز کشیده است. تا مرا می‌بیند بلند می‌شود و به دیوار تکیه می‌دهد.

یک پیرهن گل‌گلی و دامنِ نازکِ هم پارچه‌ی پیرهن پوشیده است. کف پاها و دست‌های‌ش کبودِ شلاق است. دور گردن‌ش چند جای چنگ مانده، که تا داخل پیرهن‌ش کشیده شده. دور مچ پا و مچ دست‌ش

جایِ بستن ریسمان و زنجیر قرمز شده. دو زخم کوچک بر بالای بینی و روی لب‌ش افتاده است.

اتاق پر از بوی اِستر است. انگار می‌ماند که در رؤیا راه می‌روم. چنان به او خیره شده‌ام که فقط صدایِ آقا موسی مرا به خودم می‌آورد که باید بنشینم و به پشتیِ[۶۳] محل مهمان تکیه دهم.

من: "من نمی‌دانم چه بگویم"

آقاموسی: "خدا را شکر. دخترم جان سالم بدر بُرد"

راشل خانم با ظرفی از خربزه‌ی قاچ کرده به اتاق وارد می‌شود. جلوی من و آقا موسی هر کدام یک بشقاب کوچک می گذارد.

---

63 بالشتک‌های بزرگ پر از پنبه که وقتی روی زمین کنار دیوار می‌نشستند به آن تکیه می‌دادند.

راشل خانم: "خطر این بود که استر را حامله کنند[۶۴].
ولی لااقل این بلا به دور بوده است"

من چشم به چشمان استر دوخته‌ام. نفس‌های‌مان با هم همنوا شده، گویی یک بدن هستیم که نفس می‌کشد.

راشل خانم که سخن می‌گوید، غمی عظیم از چشمانِ استر به چشمانم سرازیر می‌شود. هر دو شروع به گریه می‌کنیم.

راشل خانم می‌پرسد: "چی شد بچه‌ها؟ چرا گریه‌تون گرفت؟"

64 سخن گفتن از تجاوز به طریقه‌ی غیرمستقیم

آقا موسی به همسرش راشل اشاره می کند که برخیزد: "چطوره که من و شما برویم و ببینیم لیراز چیزی نیاز نداشته باشد. در آشپزخانه دست تنها مانده"

راشل خانم و آقا موسی به این بهانه اتاق را ترک می-کنند و درب را پشت سرشان می‌بندند. تا صدای چفت شدنِ درب اتاق می‌آید، من و استر مانند دو آهنربا به آغوش یکدیگر می‌چسبیم. هر چه موهای‌ش را بو می‌کنم کم است. هر چه فشارش می‌دهم کم است. هر چه گریه می کنم کم است.

صدایِ هق هقِ گریه‌های‌مان، اتاق را همچون مراسمِ ختم کرده است. سخنی رد و بدل نمی‌کنیم. سخنِ عشاق در نگاه‌شان نهانست.

بعد از نیم ساعت اشک ریختن، آرام می‌شویم. روی رختخواب در بغل هم دراز می‌کشیم و چهره‌ی یکدیگر را تماشا می‌کنیم.

بالاخره استر سخن را آغاز می‌کند: "امشب آخرین شبِ زندگیِ منه"

من: "چی می‌گی عزیزم؟ تو که سالمی؟ چند تا زخمِ کوچیکه، که زود خوب می‌شه"

استر: "من نمی‌خوام به زندگی ادامه بدهم"

من: "آخه چرا؟ این حرفات با عقل جور در نمی‌آید!"

استر: "عزیزم، تو یکی، باید بهتر از همه درک کنی"

ناگهان احساس استر را در قلب‌م حس می‌کنم. غمی سنگین. آیا من چیزی را از قلم انداخته‌ام؟

استر: "چند تایی به من تجاوز کردن. نامردها، انگار نه انگار که من آدم بودم"

من: "به ما تجاوز کردن. نامردها"

استر ادامه می‌دهد: "از چندش و آزار، تک تکِ اندام-هایِ بدنم داره جیغ می‌زنه. تنها کمکی که می‌تونم بهشون کنم اینه که تمومش کنم"

من: "این همون چیزیه که اون ظالم‌ها می‌خوان. می-خوان هر کی دستورشون رو رعایت نمی‌کنه نابود بشه. اگه تو بمیری به هدف‌شون رسیدن"

استر: "عزیزم، هر لحظه انگار صد بار اون تجاوز رو دوباره تجربه می‌کنم. فکر نکنم دلت بخواد که من این قدر زجر بکشم، تا فقط زنده باشم؟!"

من می‌اندیشم. استر همه‌ی دنیایِ من است و من عاجز از کمک به او. نه قدرتِ انتقام دارم و نه جادویِ دور کردنِ دردِ تجاوز از او.

من: "بعد از تو، من مُرده‌ی متحرک می‌شم. هرچند همین حالاش هم دردت داره من رو زجرکُش می-کنه"

استر: "پس نگذار که من زجرکُش بشم. خداحافظی کن"

من: "چی؟!"

استر: "زود باش! خداحافظی کن. به مامان و بابا هم حرفی نزن"

من برای دقایقی فقط او را تماشا می‌کنم. تلاش می‌کنم تک تکِ فراز و نشیب‌هایِ صورت‌ش را به خاطر بسپارم. می‌دانم که زجر می‌کشد و می‌دانم که داغون خواهم شد. لعنت به این روزگار.

سینه‌ام را پر می‌کنم و می‌گویم: "خداحافظ عشقم"

استر: "خداحافظ عزیزم"

برمی‌خیزم و سوی درب اتاق می‌روم. دستگیره‌ی درب را به دست می‌گیرم.

استر از پشت سر صدا می‌زند: "عزیزم"

برای آخرین بار نگاه‌ش می‌کنم. دارد لبخند می‌زند. از اتاق خارج می‌شوم.

با سرعت سوی درب حیاط می‌روم. آقا موسی مرا می‌بیند و می‌خواهد صحبت کند. ولی من بهانه می‌آورم که امری مهم را برای مأموریت فردا فراموش کرده‌ام و باید سریع بروم. معذرت‌خواهی می‌کنم و از خانه‌شان خارج می‌شوم.

به آن طرفِ کوچه و خانه‌ی خودم می‌روم. در اتاقم می‌نشینم. گریه یا کار دیگری نمی‌کنم. فقط منتظر هستم. شمع بعد از شمع می‌سوزانم. تا صبح منتظر می‌نشینم.

ساعتی از طلوعِ خورشید گذشته، که صدایِ جیغ و ناله از خانه‌ی همسایه بلند می‌شود. دیشب وقتی ساکنانِ خانه خواب بودند، استر خودکُشی کرده است.

خروج

صدای فرمانده گیرگین از بیرون خیمه می‌آید: "علیاحضرت! ساعتی‌ست که وسایل را جمع کردیم. افراد منتظرند، خواهشمند است اقدام فرمایید"

تنکا به زور فریا را از زمین بلند می‌کند. لباس‌های فریا را از تن‌ش درمی‌آورد. واژن فریا را معاینه می‌کند، اندکی زخمی شده است. ضماد بر زخم‌ش قرار می-دهد. یکی از لباس‌های خودش را که یک شورتک و پیرهن آستین حلقه‌ای چرم است بر تنِ فریا می‌پوشاند. کفش‌های چرمی هم بر پای‌ش می‌کند و بند کفش را با دقت می‌بندد. فریا به فرمانِ حرکت واکنش نشان نمی‌دهد ولی آشکارا به تنکا اعتمادِ کامل دارد.

تنکا دامنی سیاه با چاک بلند، دوبنده‌ای سیاه و توری و چکمه‌های چرمی پوشیده است. شمشیری صاف بلند و جواهر نشان بر کمر بسته است.

تنکا و همسرش از خیمه‌ی شاهی خارج می‌شوند و یک راست به سمتِ اسبِ تنکا در حیاطِ ارگ می-روند. سربازان، خیمه‌ی شاهی را جمع می‌کنند. گره می‌زنند و آماده‌ی حمل می‌نمایند.

وارد حیاط ارگ که می‌شوند، اهلِ ارگ برای تماشا آمده‌اند. فریا اندکی خجالت می‌کشد. تنکا دست‌ش را می‌گیرد و به او اعتمادِ به نفس می‌بخشد. تنکا سوار اسب می‌شود و فریا را جلوی خودش می‌نشاند. صورت‌ش را به صورتِ فریا می‌چسباند، دستان‌ش را

از زیر بغل فریا می‌گذراند و افسار اسب را می‌گیرد. سپس اسب را "هی" می‌کند.

ارتشِ غریبه‌ها سویِ دروازه‌ی شکسته‌ی ارگ روان می‌شوند. ناگهان از میانِ جماعتِ گبریان صدای فریاد می‌آید: "فریا، فریا. دخترم، صبر کن"

فریا بی‌قراری می‌کند و تنکا اسب را متوقف می‌نماید. مادر فریا سوی اسب می‌دود و گریه‌کنان پایِ دخترش را در آغوش می‌گیرد.

مادر: "دخترم، ماماں رو ببخش"

فریا: "ماماں چیزی برای گناه یا بخشش وجود نداره. این ها همش از بد روزگار بوده"

مادر: "می‌دونی داری کجا میری؟"

فریا: "فرقی نداره کجا باشم، من در آغوش مقصدم هستم. نگران من نباش. جایِ من در این آغوش اَمنه"

اشک در چشمانِ فریا حدقه می‌زند و ادامه می‌دهد: "مامان، تو رو خدا مواظب خودت باش. به من فکر نکن. مواظب سلامتی‌ت باش. تو، بابا، بچه‌ها مواظب خودتون باشید. همه‌تون رو به امشه‌سپنتا[۶۵] می‌سپارم"

سپس دست‌ش را دراز می‌کند، بر صورت مادرش می‌کشد و کف دست را می‌بوسد. مادر پاهایِ دخترش را می‌بوسد. تنکا اسب را "هی" می‌کند و مادر و دختر را از هم جدا می‌نماید. فریا برایِ آخرین بار سرش را می‌چرخاند و خانواده‌اش را می‌نگرد.

65 هفت جاودان پاک

دلهره‌اش فوران می‌کند ولی آغوشِ تنکا آرامش را باز می‌گرداند.

ارتش غریبه‌ها سویِ دریایِ مازندران می‌تازند. به این امید که پیش از سر رسیدنِ اعراب، سوار کشتی یا قایقی شوند. غافل از آن که نیروهایِ عرب در یک قدمیِ ایشان هستند.

غروبِ خورشید پایانِ روز است و گاهی آغازِ پایانی دیگر.

یا حسین

کشاورز بخارایی لنگان لنگان در جاده می‌رود. کار روزانه او را خسته نموده است و کنون سوی منزل و همسرش بازمی‌گردد. دل‌ش در آرزویِ یک کاسه

شیرِ داغ می‌جوشد. ناگهان از انتهایِ جاده صدایی می-شنود.

گرد و غبار به هوا برمی‌خیزد و سوارِ نظامِ عظیمی با پرچم‌های "یاحسین" و "یاابوالفضل" آشکار می‌شود. کشاورز از مسیر به بیرون می‌جهد و با بهت گذرشان را تماشا می‌کند. سم اسبان جاده را به سانِ کوس می-کوفند و پیش می‌روند. مردانی زره پوش با لباس‌های مشکی[۶۶] و زره‌هایِ براقِ پولادین گذر می‌کنند.

66 رنگ سبز، به عنوان رنگ پرچم محمد (پیامبر اسلام) پذیرفته شده بود. به همین خاطر بنی‌امیه رنگ سبز را برای پرچم و لباس خویش برگزید تا مشروعیت‌ش را اظهار دارد. حتی کاخ معاویه، نخستین خلیفه بنی امیه، سبز بود. پرچم عربستان سعودی هم سبز رنگ است.

مخالفان بنی‌امیه، شامل شیعیان هاشمیان و بنی‌عباس، رنگ مشکی را به عنوان رنگ انتقام علیه بنی‌امیه برگزیدند. بعدها پس از به قدرت رسیدن، بنی‌عباس پرچم لباس خلافت و لشکرش را مشکی رنگ انتخاب نمود.

سلسله صفوی و ترکان قزلباش، رنگ قرمز را به عنوان رنگ خون خواهی اهل بیت برگزیدند.

جمهوری اسلامی، رنگ سبز را متعلق به پیامبر اسلام و نوادگانش (امامان شیعه و سیّدها) معرفی کرد و رنگ قرمز را منصوب به بنی‌امیه دانست!

سواران پرهای زرد سبز و قرمز بر کلاه‌خودشان چسبانده‌اند و عددشان از پنج‌هزار نفر فزونی نیست.

سواره نظام به ارگِ قدیم نزدیک می‌شود. اسدالله بنی-هاشم، دست‌ش را بالا می‌برد و سواران متوقف می-شوند.

اسدالله افسار می‌گرداند و سویِ مردان سخن می‌راند: "شیعه‌ی علی چیست؟ فقط دولا راست شدن و نماز خواندن؟ برگزار کردنِ عزاداریِ عاشورایِ حسینی؟"

از میان سواران کسی داد می‌زند: "نه!"

اسدالله: "جهاد فی سبیل الله، اون چیزی‌ست که شیعیان علی رو از مدعیان خلافت متمایز می‌سازد"

چشمانِ اسدالله از اشک خیس می‌شود: "مولایِ ما همان طفلِ شیرخواره‌ای‌ست که روز عاشورا به جایِ آب با خون خودش سیراب شد[۶۷]. ما هیچ رحمی به کفار و آتش‌پرستان نشان نمی‌دهیم. بگذارید مسلمین جهان، جهادِ واقعی را ببینند و تمایزِ راه حق از باطل برای‌شان روشن گردد"

سواران نعره‌کشان شمشیرها برمی‌کشند و مانند شیرانِ بیشه‌ی حق از دروازه‌ی شکسته‌ی ارگ قدیم به داخل می‌تازند.

ارتشِ شیعیان یک راست سویِ تالارِ اصلیِ ارگ یورش می‌برند و با پتک درب آن را در هم می‌کوبند. اسدالله که قصدِ غافلگیر کردنِ حرامیان را دارد، از

67 ماجرایِ کشته شدن علی ابن حسین در واقعه‌ی کربلا.

خود راضی، عملیات را مدیریت می‌نماید. ولی در کمالِ شگفتی، تالار اصلی خالی است!

ارتشِ بنی هاشم ساکت و بهت زده اطراف را جستجو می‌کنند و هیچ اثری از حرامیان نمی‌یابند.

گبریانِ ارگ که از سروصدایِ سوارانِ شیعه وحشت کرده‌اند، از کپرهایِ خود بیرون می‌آیند و اظهارِ تسلیم و سرسپردگی می‌نمایند. گژدهم و چند تن از مردانِ ریش سفیدِ گبری پیش می‌آیند تا با اسدالله مذاکره کنند.

تعدادِ زیادی از شیعیان، ایرانی هستند. پس یکی از شیعیانِ ایرانی برای ترجمه داوطلب می‌شود.

اسدالله: "کافرِ نجس، حرومی‌ها کجایند؟ چرا تالار اصلی خالیه؟"

گژدهم: "دیروز همه‌شون جمع کردند و از اینجا رفتند. ما فقط یه مشت زن و بچه و مردانِ غیرمسلح هستیم. خواهش می‌کنم به ما رحم کنید. ما یه مقدار جزیه آماده کرده‌ایم که می‌توانیم به شما بپردازیم"

اسدالله: "ما شیعه‌ی علی هستیم. به خاطر یک مشت زُخرف[68] جنگ نمی‌کنیم. هدفِ ما فقط جهادِ خالصانه در راه حق است"

گژدهم: "اینجا هیچ کس مانع حق نیست. گبریان هیچ ارتباطی با حرومی‌ها ندارند و ایشان را نمی‌شناسند. گبریان فقیر و بدبخت هستند و فقط به لطفِ مسلمین

---

68 در لغت به معنای خار و خاشاک است. واژه‌ای که در قرآن به غنایم جنگی و مال دنیا اتلاق شده است تا ارزش پایین مال دنیا برای مسلمین را بیان نماید.

زنده‌اند. خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، که از جان ما بگذرید"

اسدالله ژرف می‌اندیشد و سپس داد می‌زند: "همه‌شون رو بُکُشید. احدی رو زنده نگذارید. شیعه‌ی علی مانندِ ذوالفقار است هر کاری می‌کند عبادت است"

لشکریانِ اسدالله به همه سوی یورش می‌برند. صدای جیغ و فریاد از گوشه و کنارِ ارگ برمی‌خیزد. آتشِ بنی‌هاشم، چنگال‌های زرد و نارنجی‌اش را بر دامانِ پاره‌پاره‌ی آسمان شب می‌کشد. دیوارهای ارگ پرده‌هایی نیم دریده می‌گردند که بر هر کدام‌شان سایه‌ای سیاه مشغولِ تجاوز به زن و بچه‌های زرتشتی نقش شده است. تجاوز جنایت و قتل‌عام تا صبح ادامه دارد.

طلوع آفتاب، نور بر تاریکیِ کرده‌هایِ دیشبِ مردمان می‌افکند. آخرین جمعیتِ زرتشتیانِ آمودریا به تاریخ پیوسته‌اند.

فراستِ عرب

صدایِ گریه و ناله از خانه‌ی همسایه می‌آید. از جای برمی‌خیزم و جامه می‌گردانم. از درب خانه بیرون می- آیم و حتی سوی دربِ خانه همسایه نگاه هم نمی‌کنم.

سمتِ دارالحکومه روان می‌شوم. از کوچه‌ها و خیابان- ها که می‌گذرم مردم را می‌بینم. همه در بازار خوشحال و سرحال با یکدیگر خوش و بش می‌کنند. هیچ کس غم مرا نمی‌بیند، هیچ کس غم مرا نمی‌داند.

به درب دارالحکومه که می‌رسم، عثمان طایی را می- بینم. سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم.

عثمان طایی: "سر سنگین هستی؟ هنوز بابتِ قضیه چند روز پیش دلگیر هستی؟ امیر را که می‌شناسی قلب‌ش مانندِ ابر بهاری نرم است. زود می‌جوشد و زود به رحم می‌آید"

من: "نه. دلگیر آن مسأله نیستم. یکی از اهل فامیل‌م فوت شده است"

عثمان طایی: "آیا قصد دارید به مراسم ختم بروید؟"

من: "نه. بهتر است سر کار بیایم تا غم را کمتر حس کنم"

اندر دل با خویشتن می‌گویم: "آن قدر در غم سوخته-ام که دیگر هیچی حس نمی‌کنم"

محمد طایی گشاد گشاد راه می‌رود و غلامی در حرکت به او کمک می‌نماید. به ما ملحق می‌شود و سه تایی نزدِ امیر می‌رویم.

امیر جامه‌ی سپیدِ تمیز پوشیده و شمشیرِ جدیدش را امتحان می کند. وسطِ تالارِ تختگاه، شمشیر را می تاباند و ژستِ قهرمان می گیرد. مرا که می‌بیند با شمشیر سوی‌م حمله می کند. تیغ را برق‌آسا فرود می‌آورد و در یک وجبیِ گردنِ من متوقف می‌شود. من از جای نمی‌جنبم. امیر و حضار اندکی جا می‌خورند.

امیر: "خب. این ثابت قدمیِ شما به خاطرِ جسارت است یا اعتمادِ شما به امیرتان؟"

من: "هیچ کدام. از بی‌حالی است"

عثمان طایی: "جناب مشاور با غم از دست دادنِ یکی از اهلِ خانواده درگیر هستند. رفتارِ بی‌واکنشِ ایشان را عفو بفرمایید"

امیر: "بی‌خیال. مرگ حق است. همه می‌میرند. ولی اصل‌ش این است که دشمنانِ اسلام زودتر و با زجر مثلِ سگ بمیرند"

من چیزی نمی‌گویم و امیر هم که تفریحی در سربه‌سر گذاشتنِ من نمی‌یابد، ادامه نمی‌دهد.

امیر: "دیده‌بان‌ها خبر داده‌اند که مرغ از قفس پریده. حرومی‌ها از ارگ گریخته‌اند و اکنون در راهِ شهر **دروازه**[69] هستند"

69 شهری در فاصله‌ی 500km از بخارا، در میانه‌ی راهِ بخارا و دریای مازندران.

عثمان طایی: "اسدالله بنی‌هاشم و سواران‌ش ارگ را از آتش‌پرستان پاک نموده‌اند که جای خوشحالی دارد. ولی هیچ برخوردی با حرومی‌ها نداشته‌اند چون حرومی‌ها ارگ را ترک کرده بودند!"

من: "نیروهای ذخیره عرب را بفرستید تا کار را یکسره کنند"

امیر: "ما که قصد نداریم تلفات بی‌مورد بدهیم. قرار بود نخست شیعیان رافضی با حرومی‌ها درگیر شوند و کارمان را آسان کنند. ولی با تشکر از برادرِ احمقِ من، که طمع به چهار تا کاسه بشقابِ جزیه داشت، اکنون همه‌ی نقشه‌های‌مان خراب شده است"

محمدطایی سرش را از شرم پایین می‌گیرد و غرغرکنان می‌گوید: "والله، خودم انتقام می‌گیرم. تک تک‌شان را می‌کُشم"

امیر: "ولی همچنان خداوند تبارک و تعالی، جانبِ مؤمنین است. جاده‌ی بخارا-دروازه از دشتی صاف و بدونِ درخت می‌گذرد. یعنی هیچ جایی برای مخفی شدن ندارد"

عثمان طایی: "ارتش ما دو روز از حرومی‌ها عقب است. ولی جای نگرانی نیست. بدونِ آذوقه، حرومی‌ها مجبور به شکار و جستجوی آب هستند، بنابراین حرکت‌شان در میانه‌ی بیابان کُند می‌شود و ما خودمان را به ایشان می‌رسانیم. اسدالله را خبر کرده‌ایم تا سویِ جاده‌ی دروازه بتازد"

امیر سخنانِ پسرش را تکمیل می‌کند: "نخست شیعیان درگیر می‌شوند و تعداد حرومی‌ها را کاهش می‌دهند. سپس نیروهای ما با تأخیر وارد می‌شوند و باقیمانده‌ی حرومی‌ها را قلع و قمع می‌کنند"

صدای "تبارك الله" از جای جای تالار برمی‌خیزد. جمله‌ی حضار فراست و ذکاوت امیر را تحسین می‌کنند.

من: "سرورم! تقاضا دارم که مرا همراهِ لشکر اعزام کنید"

امیر: "بار قبل از رفتن به مأموریت اکراه داشتی. حالا خودت تقاضایِ رفتن به مأموریت داری!؟"

من: "به خاطر شدت غم و اندوه، نمی‌خواهم در خانه بمانم"

امیر با سر اشاره می‌کند که قبول است. من اجازتِ همراهی سپاهِ اسلام را دریافت می‌نمایم.

جاده‌ی دروازه

کاروانی از شترها در میانه‌ی صحرا می‌رود. ناگهان بلدِ کاروان فرمانِ توقف می‌دهد و ساربانان افسارها را شل می‌کنند. شترها می‌ایستند. گروهِ بزرگی از سواران غریبه با ساز و برگِ جنگی سوی‌شان می‌آیند.

کاروانیان مشوش می‌شوند که راهزنان حمله کرده‌اند پس اُشتران را به چیدمانِ حلقه دورتادور می‌نشانند و تیغ‌ها را برهنه می‌کنند. غریبه‌ها در حاشیه جاده باقی می‌مانند و جلوتر نمی‌آیند. فقط یک اسب با دو سوار به حلقه‌ی کاروانیان نزدیک می‌شود.

دو زن سوار اسب هستند که جامه‌هایی ناپوشیده بر تن دارند. یکی از زن‌ها شرقی می‌ماند و دیگری ایرانی.

کاروانیان از دیدنِ پوستِ بدن زنان آشفته می‌شوند لیک تیغ‌های مردانِ غریبه ایشان را از هر اقدامِ نامتمدنانه‌ای منصرف می‌گرداند.

فریا: "عموجان، چقدر تا دروازه راه مونده؟"

بلد کاروان که پیرمردی کوتاه قد و سیه چرده است پاسخ می‌دهد: "چهار روز دیگر. اگر فقط شب‌ها استراحت کنید"

فریا: "این اطراف چاه آب نیست؟"

بلد کاروان: "این همه مرد، همین طوری زدید به دلِ صحرا. بدون این که مَشک‌هاتون رو پر کنید؟"

فریا: "چند تا مشک کهنه بیشتر نداشتیم که خیلی زود خالی شدن"

بلد کاروان: "باید از جاده خارج شوید و سمتِ شمال بروید تا پایِ اون صخره‌ی سرخ که در افق دیده میشه. یه چشمه اونجاست. رفت و برگشت، نصفِ روز وقتتون رو میگیره"

فریا: "سپاس"

بلد کاروان: "اینا خارجی به نظر میرسن. چرا همراه-شون هستی؟ از کجا اومدید؟ به کجا میرید؟"

فریا: "این همسرمه و این مردان هم افرادش هستن. میریم دریای مازندران"

بلد کاروان: "به حق چیزای نشنیده. بچه جان، سربه-سرم میزاری؟"

فریا لبخندی می‌زند. بوسه‌ی غلیظی از لب‌هایِ تنکا می‌گیرد. کاروانیان به هیجان می‌آیند و هل‌هله می-کنند. فریا با دست سویِ صخره‌ی سرخ اشاره می‌کند و سوارانِ غریبه تاختن آغاز می‌نمایند.

کاروانیان که از غریبه‌ها فارغ می‌شوند، اشتران برمی-خیزانند و کاروان به حرکت‌ش ادامه می‌دهد.

فرمانده

تنکا و افرادش تا پای صخره‌ی سرخ اسب می‌رانند. شب هنگام، نزدیکِ منبع آب اتراق می‌نمایند. سربازان خیمه‌ی شاهی را بر پا می‌کنند. مردان این طرف و آن طرف آتش می‌افروزند، روی زمین دراز می‌کشند و

به استراحت می‌پردازند. گوشت شکار محدود را جیره‌بندی می‌نمایند.

فریا به داخل خیمه می‌رود تا زودتر استراحت کند. اسب سواری برای او سخت‌تر از دیگران است و بدن-ش حسابی کوفته شده است.

چهار فرمانده‌ی موبلند با تنکا جلسه تشکیل می‌دهند تا موقعیتِ نظامی خویش را بسنجند.

گایچت: "وسطِ صحرا، از همه طرف آسیب پذیر هستیم. بدون آذوقه‌ی کافی یا امکانِ حمل آن، مانده-ایم. چندین روز دیگر تا دریای مازندران فاصله داریم"

تاینگا: "بعید به نظر می‌رسد که نیروی عظیمی را برای دستگیریِ ما بفرستند، آن هم برای یک واقعه بی-اهمیت مانند تنبیه کوچکی که به آن مردِ منحرف اعمال شده است"

گیرگین: "نباید خوش‌بین بود. ما تاکنون از مناطق بسیاری گذر کردیم ولی هیچ جایی این قدر عجیب برخورد نکردند. نخست اصرار بر مهمان‌نوازی نمودند، سپس ما را دور از شهرشان، در میانِ رانده شدگانِ جامعه‌شان سکنی دادند! این‌ها از همان ابتدا نقشه‌ی نابودی ما را داشتند"

یومکی سخنان گیرگین را تأیید و تکمیل می‌نماید: "احتمال می‌دهم که قضیه مهمان‌نوازی، فقط بهانه‌ای

برای کسبِ فرصت بود تا سرباز کافی برای نابودیِ ما گردآوری نمایند"

گیرگین ادامه می‌دهد: "ما بسیار خسته و درمانده‌ی راه بودیم و بسی راحت پیشنهادِ مهمان‌نوازی را قبول نمودیم. گول خوردیم. اکنون تنها چاره فقط سرعت در فرار است. می‌توانیم اسب‌ها را به عنوان آذوقه مصرف کنیم تا سریع‌تر حرکت کنیم و شبانه‌روز راه برویم"

تاینگا: "شما بسیار بدبین هستید. این‌ها همش یک مشت حدس است"

تنکا: "می‌بایست همواره فرض را بر بدترین حالت گذاشت. اگر یک چیز در این ده سال مسافرت فراوان تجربه کرده باشم، این است که همواره بدترین

محتمل‌ترین است. من از همان لحظه‌ی دیدارشان نتوانستم به ایشان اعتماد کنم. آن عملِ شنیع که ایشان علیه همسرم انجام دادند نشان از توحش حاکمان فعلی این سرزمین دارد. اکنون راه حل چیست؟"

گایچت: "گزینه‌های ما بسیار بد شده‌اند. کار از کار گذشته است"

یومکی: "من هم فکر می‌کنم در بد مخمصه‌ای گیر افتاده‌ایم. حتی اگر اسب‌ها رو بکشیم و بخوریم، به خاطر جستجویِ آب می‌بایست مدام از مسیر منحرف شویم و در نهایت کُند حرکت می کنیم. لااقل اسب‌ها، توانِ مردان را حفظ می کنند تا اگر درگیر شدیم بهتر بجنگند"

تنکا: "پس اکثریت موافقند که دشمنان در تعقیب ما هستند. ظاهر امر این است که جنگ با یک نیروی بزرگتر، بسیار بزرگتر، اجتناب ناپذیر است. باید درحالی که سمت مقصد گام برمی‌داریم تا حدی هم دور از ذهن و مخفی بمانیم. شاید ایشان از جستجو خسته شوند. به هرحال فقط برای مدت محدودی قادرند یک نیروی بزرگ را آماده‌باش نگه دارند و ما با عدم درگیری درمانده‌شان می‌نماییم"

گیرگین: "ما با این قیافه‌های غیربومی محال است که بتوانیم در مراکز جمعیت مخفی شویم. تعداد منابع آب در این صحرا انگشت شمار است و ما مجبوریم نزدیکِ آن‌ها اتراق کنیم. پیدا کردنِ ما در این صحرا مثل آب خوردن ساده است"

تنکا: "به افراد بگویید خوب استراحت کنند و توان-شان را حفظ کنند. باید برای نبرد آماده باشند"

یومکی: "اگر درگیری بزرگی صورت گیرد، فکر نکنم سرانجام‌ش خوش باشد!"

تنکا: "مثل یک چوکچی واقعی صحبت کن. مرگ در مقابل ما از خواب سبک‌تر است"

یومکی تعظیم می‌کند و چهار فرمانده برای استراحت پراکنده می‌شوند. تنکا هم به خیمه‌ی شاهی می‌رود.

فریا زیرِ پوستین خواب است، با سروصدایِ تنکا بیدار می‌شود. لایِ پوستین را باز می‌کند و با دست اشاره می‌نماید تا تنکا به او ملحق شود. لخت خوابیده و منتظرِ تنکا بوده است. تنکا برهنه می‌شود و در آغوشِ یار فرود می‌آید. به محکمی یکدیگر را بغل می‌کنند.

صورت بر صورت، سینه بر سینه، ران اندر میان پاهای هم می‌فشارند. چنان به هم چسبیده‌اند که صدای قلبِ یکی نفسِ دیگری را می‌لرزاند. نمی‌خواهند حتی یک لحظه را از دست دهند.

لشکرِ اسلامِ واقعی‌تر

تاریکی شب حاملِ صدایی است. صدایِ کوفتن بر سینه‌های سوزناک. "شِلِپ شلپ"

دست‌ها به سوی آسمان می‌رود و محکم بر سینه‌های سرخ از سینه‌زنی کوفته می‌شود: "حسین حسین". [۷۰]

70 شیعیان مراسم عزاداری حسین، امامِ سوم شیعیان را، به خصوص طی دهه‌ی نخستین ماه محرم برگزار می‌نمایند.

اسدالله در مرکز حلقه‌ی دسته‌ی سینه‌زنان ایستاده و فریاد می‌زند: "اولی و دومی و سومی[71]، لعن علی عدوک یا علی"

جماعت داد می‌زنند: "حسین"

اسدالله روضه[72] می‌خواند: "امام حسین پاره جگر حضرت رسول بود. وقتی نوزادی بیش نبود، رسول گرامی اسلام به خانه‌ی حضرت فاطمه برای خوش-آمدگویی به طفل شیرخواره آمد و چون او را دید، قنداقِ مبارک را باز کرد و اندامِ تناسلی نوزاد را بوسید. امام حسین این قدر مورد توجه رسول اکرم بود. حالا چنان روحِ آسمانی را در نظر بگیرید که آن

71 اشاره دارد به ابوبکر عمر و عثمان که حق خلافت را از علی سلب نمودند.

72 ذکر مصیبت برای آن که اشک عزاداران را جاری سازند.

غاصبانِ خلافت در دشت کربلا آب به روی‌ش بستند. خاندان‌ش را، خاندانِ رسول الله را، اسیر نمودند"

مردان بر سر و سینه‌ی خود می‌کوبند و اشک می-ریزند. نیرویی که این اندوه و خشمِ خودخواسته به ایشان می‌بخشد، باورنکردنی‌ست.

مراسمِ عزاداری که پایان می‌یابد، غذای پخته شده میان لشکریان پخش می‌کنند. مردان کنار هم می-نشینند و از غذا و مصاحبت لذت می‌برند.

اسدالله به خیمه‌ی فرماندهی می‌رود و با فرماندهان خویش جلسه‌ی نظامی برگزار می‌نماید.

اسدالله: "اسلامِ ما اسلامِ واقعی است. برای نخستین بار پس از سال‌ها، فرصتی پیش آمده که شیعیانِ علی بتوانند قدرت جهادِ اسلامِ واقعی را به جهانیان نمایش

دهند. ما باید به جهانیان ثابت کنیم که شیعیانِ علی برتر از این جیره‌خوارانِ خلیفه‌ی اموی هستند"

یکی از مریدانِ بنی‌هاشم به نام ابوصالح، پسری هوشمند و مستعد است. او به تازگی جای پدرش را در فرماندهی بخشی از نیروها گرفته است. چون سایرِ فرماندهان را بی‌نظر و ناکارامد می‌بیند سخن می‌گشاید: "آیا حضرت امام رخصتِ گفتار بدین حقیر می‌دهند؟"

اسدالله: "اجازه‌ی همه‌ی ما با خداوند تبارک و تعالی است. مجمعِ فرماندهی تشنه‌ی نظر است"

ابوصالح: "حرومی‌ها ثابت کرده‌اند که بسی چالاک هستند و با قوانین شناخته شده نمی‌جنگند. ایشان دشمنی نامتعارف هستند"

اسدالله: "همین طور است. هیچ کس فکرش را نمی- کرد که ایشان با چنان سرعتی از ارگ بگریزند"

ابوصالح: "باید نیروهای‌مان را تقسیم کنیم و در تمامِ دشت مانندِ تار عنکبوت پراکنده کنیم. سربازان را به هشت گروهانِ 500 نفری تقسیم می‌نماییم. هر گروهان ده دیده‌بان خواهد داشت که به عبارتی حدود هشتاد دیده‌بانِ یکه سوار را در اختیارِ واحدِ شناسایی و جستجو قرار می‌دهد. به محضِ رصدِ حرومی‌ها توسط یک دیده‌بان، نزدیکترین گروهان درگیر می- شود و ده قاصد روانه می‌کند تا گروهان‌های دیگر را از محل منازعه خبر کند. با این سیستم نیازی به فرماندهی مرکزی نیست و هر گروهان می‌تواند عملیات را به طور مستقل فرماندهی نماید. کشته شدنِ

یک فرمانده، گروهان را ساقط نمی کند. زیرا فرمانده-ی نزدیک‌ترین گروهان نیروها را ادغام می کند. فقط کافی‌ست که ساختار فرماندهی موازی را برای سربازان شرح دهیم تا با کشته شدن فرمانده‌شان احساس سردرگمی نکنند"

اسدالله به اطراف خیمه می‌نگرد و ابوعوف را می‌بیند که مانند سیروسرکه می جوشد.

ابوعوف : "تو به این جوانی، می‌خواهی به پیرانِ عرب درسِ جنگ بدهی؟! بدونِ فرماندهی مرکزی، سربازان یاغی می‌شوند"

اسدالله به تقابل در می‌آید: "ابوعوف، اشتباه می کنی. یاغی شدن برای سربازانِ ناهمگون و گمراهِ خلیفه است. شیعیانِ علی به جهادِ فی سبیل الله عقیده‌ی قلبی

دارند. تا آخرین نفس می‌جنگند. نافرمانی از ایشان سر نخواهد زد"

سپس رو به ابوصالح می‌کند و می‌پرسد: "چرا نابودی حرومی‌ها را به نخستین گروهانی که ایشان را یافت محول نکنیم؟ چه لزومی دارد که همه‌ی نیروها را به محل منازعه همگرا کنیم؟ می‌توانیم سربازانِ اضافی را از بیابان بیرون بکشیم و مردان را رنجه نکنیم؟"

ابوصالح: "دو دلیل! جاسوسِ ما، که در دستگاه امارتِ بخارا به اطلاعات نظامی و امنیتی دسترسی دارد، دیشب گزارش جدیدی ارسال نموده است. طبق گزارش او، تعداد حرومی‌ها حدود صد نفر می‌باشد. ولی لشکر هزارنفریِ تورکانِ بارسغان را شکست داده‌اند و خارق‌العاده ماهر در جنگ هستند!"

اسدالله: "اوه! پس خبرِ کشته شدنِ فرماندهی پیل‌پیکرِ بارسغان مربوط به درگیریِ ایشان با این حرومی‌ها می‌باشد! البته که یک جایِ درخواستِ امیر برای حمله به ارگ قدیم می‌لنگید. آن حرومزاده می‌خواهد شیعیان را در صف اول به مسلخ بفرستد تا تلفاتِ خودش را کمینه کند"

ابوصالح: "دوم آن که ارتش امیر در راه است که به نیروهایِ ما در نبرد با حرومی‌ها بپیوندد. ممکن است که ایشان لشکریانِ ما را مشغولِ مجاهدت ببینند و شیطنت کنند. از پشت خنجر بزنند و شیعیان را قتل‌عام کنند!"

اسدالله: "درست می‌گویید. مشکلِ دستگاهِ خلافت با شیعیان نباید نادیده گرفته شود. دستگاهِ ستمگر

خلافت به فرزندان و نوه‌هایِ رسول خدا رحم نکرد و فاجعه‌ی کربلا رخ داد. هر از چند گاهی، هزاران نفر از شیعیان را مقتول می‌نماید"

ابوصالح: "پیوستنِ گروهان‌ها به یکدیگر در وهله‌هایِ زمانیِ غیرقابلِ پیش‌بینی، سربازانِ امیر را محتاط نگه می‌دارد و از درگیری با شیعیان باز می‌دارد"

اسدالله: "از فرارِ حرومی‌ها ناراحت بودیم، مجبور شدیم تمامی آتش‌پرستانِ ارگ را معدوم کنیم. هیچ اسیری برای ارائه در بازار بَرده فروش‌ها نگرفتیم. دوست دارم در این عملیات تعدادی اسیر بگیریم و در بازار بخارا بفروشیم"

ابوعوف: "به سردردش نمی‌ارزد! مگه فروشِ چند تا برده چقدر درآمد دارد؟"

اسدالله: "ناپخته سخن نگویید. قصد من نمایشِ اقتدارِ شیعه است. می‌خواهم همه در بخارا بفهمند که شیعیان مستقل از دستگاهِ خلافت به جنگ رفته‌اند، اسیر گرفته‌اند و کاری برای اسلام و مسلمین انجام داده‌اند"

ابوصالح: "قول نمی‌دهم. درگیری با حرومی‌ها می-تواند بیش از این حرف‌ها چالش برانگیز باشد. ولی تلاش‌مان را می‌کنیم که تعدادی اسیر بگیریم"

طبق پیشنهادِ ابوصالح، نیروهایِ شیعه به گروهان‌های 500 نفری تقسیم می‌شوند، در بیابان‌هایِ اطرافِ جاده‌ی دروازه پخش می‌گردند و به جستجویِ حرومی‌ها می‌پردازند.

بیدار شو

فریا با صدایِ جنب و جوشِ مردان در خارج خیمه، بیدار می‌شود. آغوش‌ش خالی است، تنکا زودتر از خواب برخاسته. جامه می‌پوشد و از خیمه بیرون می-آید. مردان در گروه‌های کوچک دور فرماندهان حلقه زده‌اند و فرماندهان روی زمین طرحی از چیدمانِ نیروها را توضیح می‌دهند.

تنکا سمتِ فریا می‌آید. یک کاسه‌ی خوراک برای‌ش آورده است. او را می‌بوسد و کنار آتش می‌نشاند. تنکا دامن چین‌دار کوتاه، پیرهن آستین حلقه‌ای و چکمه-هایِ بلندِ چرمین پوشیده است. یک شنل بر دوش بسته و موهای‌ش را برخلافِ همیشه بر بالایِ سرش کُپه

کرده است. ظاهر متفاوتِ تنکا، فریا را صد چندان آشفته می گرداند.

تنکا شمشیرِ خود را از غلاف خارج می کند و سویِ سربازان‌ش می‌رود. سربازان به دور تنکا جمع می‌شوند و او سخنرانی می کند.

تنکا: "دشمن در حال تدارک حمله می‌باشد. ولی ما یک اردک نشسته نخواهیم بود"

تنکا فریاد می‌زند: "رفقا! مردانِ نجیبِ من! شما چراغِ بهشت بودید اندر طولانی‌ترین شبِ سال. تاریکیِ امروز نیز، با سرودِ پیروزی شما سحر خواهد شد"

تنکا شمشیرش را در هوا می تاباند: "ایشان نظمِ تاریک هستند، ما شعرِ آشوبیم. نیرنگ و دروغ، تزیینات ِ ظلم

هستند. بیایید تاریکی را به آتش بکشیم و پیروز شویم"

همه‌ی مردان فریاد می‌کشند و پای در رکاب اسبان می‌کشند.

تنکا دستِ فریا را می‌گیرد، او را به داخل خیمه‌ی شاهی می‌برد و بر زمین می‌نشاند. فریا آرنج تنکا را رها نمی‌کند، بینی‌اش را بر ساعدِ نگار می‌مالد و دست‌ش را می‌بوسد. تنکا با لبخند نگاهی به معشوق می‌اندازد و می‌رود. فریا در تاریکی و نگرانی باقی می‌ماند.

تنکا جایی برای مخفی کردنِ همسرش ندارد. تنها چاره‌اش این است که محل منازعه را به جایی دور از خیمه بکشاند تا طی نبرد سربازانِ خصم متوجه‌ی فریا

نشوند. به این امید که در جنگ پیروز شود و پس از جنگ دیدارِ یار را تازه کند.

نقطه‌هایی ریز در سرابِ لرزانِ افق شروع به درخشیدن می‌کنند. ناگهان کلاه‌خودهای درخشان و زره‌هایِ براقِ لشکرِ شیعیان ظاهر می‌شود. مردانِ شیعه با صورت‌هایی آراسته و یال و پهلوهایِ پوشیده از نقره، همچون خدایانِ جنگ زمین را می‌کوبند و پیشروی می‌کنند. گروهانِ شیعیان سویِ منزلگاهِ تنکا می‌تازند و آوردگاه هر لحظه تنگ‌تر می‌گردد.

مردانِ تنکا فریادکشان بر اسب‌ها می‌جهند و سویِ لشکریانِ دشمن یورش می‌برند. از آنجا که تعدادشان کمتر است، از یکدیگر فاصله می‌گیرند تا شیعیان را ناچار از پراکنده شدن در دشت نمایند.

صدایِ سم اسبان کوفنده‌تر از صد طبلِ جنگی، خون را به جوش می‌آورد و ناگهان دو سپاه به هم برخورد می‌کنند. سر و دست است که در هوا بلند می‌شود. گروهانِ شیعه فقط پانصد نفر می‌باشد و بعید است که حریفِ صد جنگجویِ چوکچی گردد.

ولی شیعیان مانند شیران بی‌ترس و بدونِ هیچ درنگی می‌جنگند و جملگی‌شان آمادگی کامل دارند که مرگ را در آغوش بکشند.

شنل تنکا در باد به اهتزاز در می‌آید. تنکا مانندِ عقابی تیز چنگ سرِ سرورانِ شیعه را طلب می‌کند. شمشیر تنکا مانند رعد و برق صفوفِ دشمن را در هم می-نوردد و ابرهایِ خصم را گیشگون[۷۳] می‌نماید.

---

73 مانند پنبه زده شده پراکندن.

صدای نعره‌هایِ گایچت برمی‌خیزد، او اسبی را از جای بلند می‌کند و بر سر دشمنان می‌اندازد. گرچه وحشتناک ولی دهشتناک‌تر شیعیان‌اند که حتی خم به ابرو نیاورده و بر خدایِ خشم چنان می‌تازند که راه را از پنج جانب بر او می‌بندند.

در حالی که اکثرِ شیعیان کشته شده‌اند، الباقی‌شان حتی خیالِ عقب‌نشینی هم ندارند. و این شجاعتِ نامتناهیِ ایشان، مردانِ تنکا را ناچار از کشتن تک تک‌شان می‌کند. تنکا و سربازان‌ش نعره‌ی بلندی می-کشند و پیروزی خویش را اعلام می‌دارند.

ابوصالح همراهِ تعدادی از دیده‌بان‌ها سر می‌رسد و آوردگاه را از فاصله‌ای مطمئن رصد می‌نماید. گروهانِ نخست همگی کشته و شهید گشته‌اند.

ابوصالح اشاره می‌نماید و گروهانی تازه‌نفس از شیعیان ترکه بر پشتِ اسبان می‌زنند و سوی میدانِ نبرد می‌شتابند. تنکا و سربازان‌ش بی هیچ تردید گروهانِ جدید را پذیرا می‌شوند و نبردی نو آغاز می‌گردد.

ابوصالح با دقت تنکا را تماشا می‌کند که پیوسته هوایِ نبرد را می‌پیماید و افسرانِ شیعه را همچون برگ‌هایِ پاییزی بر زمین می‌ریزد.

زان نظاره ابوصالح خشمگین می‌شود. افسار اسب‌ش را محکم می‌کند و به دیده‌بان‌ها می‌گوید: "آن زنیکه آدم نیست. من به عمرم هیچ موجودی به این سرعت و دقت ندیدم. فقط برای کشتنِ آن زن هزاران نفر نیرو نیاز داریم"

دیده‌بان: "فرمان عقب نشینی می‌دهید؟"

ابوصالح: "معلومه که نه! حضرت امام فتوا فرموده‌اند که یا پیروزی کسب کنیم یا همگی شربت شهادت را بنوشیم و در بهشتِ برین هم سُفره‌ی قمربنی‌هاشم گردیم"

صبحِ نبرد به ظهرِ نبرد می‌رسد. کم کم شجاعتِ شیعیان و فرا رسیدن گروهان‌هایِ تازه‌نفس کارساز می‌گردد. افراد تنکا مجالِ استراحت نمی‌یابند. برخی سربازانِ تنکا دیگر سرعت‌شان کاسته می‌شود و به خوبی نبردِ پیشین شمشیر نمی‌زنند. نخستین زخم‌ها و خون‌ها بر بدنِ سربازان تنکا پدیدار می‌گردد. چهار مرد مو بلند ناگزیر از جبرانِ خستگی سربازان‌شان می‌شوند و تعداد بیشتری از دشمن را به مبارزه می‌طلبند.

تماشاچیانِ جدید از راه می‌رسند. لشکرِ امیرِ بخارا به معرکه نزدیک می‌شود. پنج‌هزار نفر سوارِ طایی، همه کمر بسته بر قتلِ تنکا و اجرایِ فرمانِ خلافتِ اسلامی. فرماندهیِ لشکر با عثمان طایی پسر ارشدِ امیر بخارا‌است.

محمد طایی اسب‌ش را ترکه‌ای می‌زند و عزمِ تاختن می‌نماید ولی با نعره‌ی عثمان طایی متوقف می‌شود.

محمد طایی: "حالا وقت‌ش است. بگذار تا بروم و انتقامِ آن خفّت را از این جنده‌ی یعجوج معجوج[۷۴] بگیرم"

عثمان طایی فریاد می‌زند: "احمق! مثلِ همیشه میخوای همه چیز رو با فلانِ سیخ‌ت خراب کنی. تو فقط تا سرِ

---

74 اصطلاحی که اعراب برای اقوام شرق آسیا، چینی‌ها و مغولان، استفاده می‌کردند.

فلان‌ت رو می‌بینی. بگذار شیعیان حسابی از تعدادِ حرومی‌ها بکاهند و بعدش ما وارد عمل می‌شویم"

محمد طایی عنان اسب را سفت می کند و غرولند کنان در صف لشکر کنار اسبِ من آرام می گیرد.

من با دقت نگاه می‌کنم و صحنه‌ی نبرد را می‌کاوم. تنکا را می‌بینم که حتی برای نفس تازه کردن هم بر زمین فرود نمی‌آید. گویی دچارِ خطایِ بینایی شده باشم. تخمِ چشمانِ تنکا مانندِ تیله‌های قرمز رنگ در آفتاب می‌درخشد. چیزی در مورد این زن درست نیست، گویی توانی ماورایی دارد.

ناگهان صدای کوس و دُهل برمی‌خیزد و دو گروهانِ تازه نفسِ شیعیان در دو سویِ افق پدیدار می‌شوند. حرومی‌ها که هنوز درگیرِ جنگ با گروهان‌هایِ قبلی

هستند، نااُمیدانه نگاهی به پشت سر خود می‌اندازند. تنکا نعره‌ای می کشد و مردان را هم‌آوای خویش جانی تازه می‌بخشد.

دو گروهانِ جدید و تازه نفس از دو طرف زمین را بر لشکرِ تنکا تنگ می کنند. شیعیان چنان شجاعانه می-جنگند که اعرابِ طایی شروع به تحسین ایشان می-کنند و جملگی بی‌قرار می‌شوند که به نبرد بپیوندند.

عثمان طایی نگران می‌نگرد. به من می گوید: "من فکر کردم شیعیان فقط یک مشت تاجار و بقال‌زاده هستند و از جنگ هیچ نمی‌دانند. خدا عاقبت‌مان را به خیر کند اگر روزی این جماعت قصدِ شکست ما را کنند"

من همین طور که میدانِ نبرد را تماشا می کنم، تاینگا را می‌بینم که زخمی شده و ناگهان به زیرِ پایِ اسبان

سقوط می‌کند. مردانِ تنکا را می‌بینم که برخی سه-چهار نیزه در شکم‌شان فرو رفته و همچنان دسته‌ی نیزه‌ها را قطع می‌کنند و فریادزنان می‌جنگند. گیرگین دوجین نیزه در کمرش فرو رفته است و همچون خارپشت بر زمین سقوط می‌کند.

با کمتر شدن تعدادِ حرومی‌ها، خارق‌العاده بودنِ تنکا مشخص‌تر می‌شود. تنکا مانندِ گردباد می‌چرخد و اسب و مرد را به خاک و خون می‌کشد. تیغِ شمشیرش را با سرعت بر گردن و صورت حریفان فرود می‌آورد. چندان خرخره و رگ گردن می‌خراشد که دریایِ خون اندر صحرا موج می‌زند.

عثمان طایی رو به من و محمد طایی می‌کند و با خشم می‌گوید: "همین طور پیش رود، این جنده‌ی حرومی،

ترس و شک را بر قلوبِ مؤمنین مُستولی می‌سازد. باید تدبیری نماییم و برگ را برگردانیم"

عثمان طایی اشاره‌ای می‌کند و ردیفی از چند صد کمان‌دار ظاهر می‌شود. سپس اذن شلیک می‌دهد و بارانی از تیرها بر سر تنکا فرود می‌آید. همه‌ی سربازانِ شیعه‌ی اطرافِ تنکا تیر می‌خورند و بر زمین می‌افتند. تنکا تیرها را با شمشیر وسطِ هوا نصف می‌کند و خویشتن را محافظت می‌نماید.

صدایِ فحش و ناسزا از لشکر شیعیان برمی‌خیزد که ای نامسلمان چه غلطی می‌کنی؟ چرا مسلمین را آماجِ تیرباران نمودی؟

باران تیر که قطع می‌شود، از میانِ شیعیانِ نقشِ زمین شده، تنکا به سختی جابه‌جا می‌گردد. به نظر می‌رسد

که زخمی شده باشد. تیری به شکم‌ش اصابت نموده است. انتهایِ تیر را می‌شکند. لنگان لنگان سویِ اسب-ش می‌رود.

میدانِ نبرد از حرومی‌ها پاک شده است. همه‌ی مردانِ تنکا کشته شده‌اند. تنها حرومیِ زنده تنکا است که او هم زخمی شده است.

ناگهان عثمان طایی فرمانِ حمله می‌دهد: "اون زنِ حرومی برایِ ماست. سرش را برایِ من بیاورید. نباید که به دستِ شیعیان کشته شود"

دو گروهانِ دیگر از شیعیان در افق ظاهر می‌شوند. یکی از آن‌ها سویِ خیمه‌ی شاهیِ تنکا می‌تازد.

تنکا کمرش را راست می‌نماید و با چشمانِ قرمزِ درخشان سویِ خیمه‌ی شاهی می‌نگرد. پیش از آن که

سربازان شیعه دوباره با او درگیر شوند، با جهشی بلند بر اسب می‌نشیند و به طرفِ خیمه‌ی شاهی به تاخت باز می‌گردد. دامن و ران‌های‌ش خیسِ خون شده است.

هر دو لشکرِ شیعیان و ارتشِ امیر، تنکا را تعقیب می‌کنند و سمتِ خیمه می‌تازند. تنکا به نزدیک خیمه می‌رسد ولی از فرطِ خون‌ریزی از اسب بر زمین سقوط می‌کند.

فریا مانندِ تیری رها شده از کمان، از خیمه به بیرون می‌دود و بدنِ زخمیِ همسرش را در آغوش می‌گیرد. لب‌ش را می‌بوسد و شروع به گریه می‌کند.

دو لشکرِ اسلام، دور تا دورِ فریا و تنکا حلقه می‌زنند. هر دو می‌خواهند که سر از تنِ تنکا جدا کنند، فقط

یک مشکل هست! هر دو طرف می‌ترسند که گام برداشتن سویِ تنکا و فریا درگیری دو سپاهِ مسلمین را شعله‌ور سازد!

برای دقایقی چند، همه فقط می‌ایستند و گریه و زاریِ فریا را تماشا می‌کنند. بالاخره اسدالله بنی‌هاشم از میانِ لشکرش عبور می‌نماید و سویِ فریا می‌رود.

عثمان و محمد طایی هم با چالاکی از اسب پیاده می-شوند و سویِ فریا گام برمی‌دارند. فریا آن‌قدر غرقِ اشک است که حتی متوجه حضورشان نمی‌شود.

اسدالله: "اسیر برای ماست"

محمدطایی: "نه خیر. من این دختر را می‌خواهم. نیاز دارم که او را بکنم"

اسدالله: "چرا؟ مگه مشکلِ شخصی با او داری؟"

محمدطایی خجالت می‌کشد که داستانِ خایه‌کشی را تعریف کند. پس می‌گوید: "حالا که فکرش را می‌-کنم، برای خودتان باشد. برای جبرانِ مخارج جنگ او را بفروشید"

عثمان طایی: "ولی کله‌ی این جنده‌ی حرومی متعلق به امیر است"

اسدالله: "باشه. توافق شد"

افرادِ اسدالله با زنجیر و قلاده می‌آیند و فریا را اسیر می‌کنند. فریا مانندِ دیوانگان جیغ می‌زند ولی حریف ده مردِ جنگی نیست. قلاده را بر گردن‌ش می‌اندازند و او را کشان کشان می‌برند.

محمد طایی هم شمشیرش را برهنه می‌کند و سویِ جسد تنکا می‌رود. چشمانِ نیمه بازِ تنکا بی‌حرکت است. تخمِ چشمانِ تنکا رنگ می‌بازد، از قرمز به سیاه و سپس سپید تغییر رنگ می‌دهد. گویی روزهاست که مُرده و چشمان‌ش دچارِ واپاشی[۷۵] شده‌اند.

محمد طایی، در حالِ فحش دادن، لگدِ محکمی به بدنِ تنکا می‌زند. وقتی از بی‌جان بودن‌ش مطمئن می‌-شود، گیسوان‌ش را به چنگ می‌گیرد و گردن‌ش را صاف می‌کند. سپس شمشیر را با تمام قوا تاب می‌دهد و سرش را با یک ضرب جدا می‌نماید. خون چندانی از محل برش بیرون نمی‌آید. زیرا بیشتر خونِ بدن‌ش بر اثرِ زخمِ تیر از شکم‌ش خارج شده است.

---

75 وقتی جسد چند روز بماند و فرآیندِ واپاشی و تجزیه میت آغاز شود، چشمان میت بیرنگ می‌گردد.

اجسادِ حرومی‌ها را روی هم تلنبار می‌کنند و جسدِ بی‌سرِ تنکا را نیز بر بالای‌ش می‌اندازند. دیدنِ چشمانِ نیمه‌بازِ اجسادِ مردانی که زمانی می‌شناختم هولناک و غمناک است. سپس تپه‌ی اجساد را به همراه مال اندک‌شان به آتش می‌کشند. بویِ گوشتِ کباب شده همه‌ی صحرا را پر می‌کند. گویی میهمانی و جشنی برپا شده است.

در فاصله‌ای مناسب از محل نبرد، اجسادِ سپاهِ شیعیان را جمع می‌کنند. حدود هزارودویست نفر از سپاهیان شیعه کشته شده‌اند که کمتر از عدد مورد انتظار می-باشد. تخمین می‌زدیم لااقل سه هزار نفر تلفات بدهند. واضح است که شیعیان شجاع و نترس هستند و بسی بهتر از دیگر مسلمانان می‌جنگند. این مسأله مرا به یاد

داستان‌هایی که از واقعه‌ی کربلا و شجاعتِ یارانِ حسین بن علی شنیده‌ام، می‌اندازد.

اسدالله دست در خاکِ تمیز می‌زند و اجسادِ شیعیان را تیمم می‌دهد. سپس مردانِ هر دو لشکرِ اسلام، بر اجسادِ شهدای شیعه نماز میّت می‌خوانند و ایشان را در یک گور دسته جمعی دفن می‌نمایند.

اسدالله قضیه‌ی تیراندازیِ لشکریانِ امیر سویِ افرادش را بی‌خیال می‌شود. در عوض دو لشکرِ مسلمین خیمه-ها را بر پا می‌کنند، هر چه آذوقه دارند را می‌خورند و خوش می‌گذرانند.

جفت

خونِ خورشید کامِ افق را از اندوه سیراب می‌کند. آتشِ آسمان اندر غبارِ شب خفه می‌شود. دلگیرترین شبِ زندگی‌ام آغاز می‌شود.

به هر سو که نظر می‌کنم یاد و خاطره‌ی استر رهای‌م نمی‌کند. من از خانه‌ی خالی گریختم ولی عدمِ وجودِ استر را تا اینجا با خودم حمل کرده‌ام. دیدنِ این همه مرگ و قتل حال‌م را بدتر کرده است.

در میانِ خیمه‌ها راه می‌روم. چراغ بیشتر خیمه‌ها خاموش است. به جز تعداد انگشت‌شمار از آتشدان‌ها منبع روشنایی دیگری موجود نیست. اکثرِ مردان، خسته از اتفاقات طول روز، زود به رختخواب رفته‌اند.

کله‌ی تنکا بر سر نیزه قرار داده شده و در وسطِ محوطه‌ی خیمه‌گاه رها شده است. گیسوی بلندش تا پایِ نیزه امتداد دارد و اندر بادِ شبانگاهی می‌رقصد.

قدم‌زنان به حاشیه‌ی خیمه‌گاهِ لشکر می‌رسم. کسی نگهبانی نمی‌دهد. هیچ کس در این صحرا جرأت نزدیک شدن به این ارتشِ چند هزار نفریِ عرب را ندارد.

اندر افقِ سُرمه‌ای رنگ، سایه‌هایی پیل‌پیکر را می‌بینم که کورکورانه سویِ پشتِ خیمه‌گاه می‌روند. با بی-میلی و از سر بی‌حوصله‌گی سایه‌ها را دنبال می‌کنم.

صدای جیغ‌هایِ فریا بلند می‌شود. قدم‌زنان و آرام سویِ صدا می‌روم. محمد طایی برای گرفتنِ انتقام، سراغِ فریا آمده است.

قلاده‌ی فریا را مانندِ سگ به تیرکی بسته‌اند و نمی‌تواند فرار کند، پس انتقام می‌بایست آسان و لذت‌بخش باشد.

چهار غلام دست و پاهایِ فریا را می‌گیرند و او را از هرگونه حرکت سلب می‌نمایند. غلامی دیگر دامن و شورت‌ش را پاره می‌کند و او را برای دُخولِ کیرِ سردارِ اسلام آماده می‌نماید.

من جلوتر می‌روم و روی سنگی می‌نشینم. بی‌حوصله و بی‌تفاوت تماشا می‌کنم. فریا جیغ می‌زند و کمک می‌خواهد. پیوسته سر می‌چرخاند، در چشمانِ من زُل می‌زند و کمک می‌خواهد. ولی من حال ندارم حتی فکر کنم. هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم و فقط به تماشا ادامه می‌دهم.

محمد طایی، دامانِ لباس عربی‌اش را به دور شکم گنده‌اش جمع می‌کند. باسنِ پشمالو و ران‌های مرغی-اش دیده می‌شود. زانو می‌زند. کیرِ غول‌پیکرِ عربی‌اش را در دست می‌گیرد و تلاش در فرو کردن به واژنِ فریا می‌نماید. فریا همچنان با چشمان اشک آلود فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد.

شگفتا که کیری به آن قطوری، نرمِ نرم می‌گردد و فرو نمی‌رود! روی کیرش تف می‌کند و آن را ماساژ می-دهد. به این امید که کیرش بلند شود. ولی خاطره‌ی کشیده شدنِ خایه‌های‌ش توسط تنکا، روان‌ش را مسموم کرده و سیخ حاصل نمی‌گردد.

سرانجام نا امید و سرخورده می‌شود. برمی‌خیزد و لگد محکمی به شکم فریا می‌زند. در حالی که فحش می‌-دهد، آنجا را ترک می‌کند. غلامان هم فریا را رها می‌-کنند و به دنبالِ ارباب‌شان می‌روند.

تنکا حتی پس از مرگ‌ش هم از همسرش محافظت نمود، لااقل برای این بار.

فریا شرمگاه‌ش را با دامنِ پاره می‌پوشاند. سپس سوی من نگاه می‌کند و با چشمانی اشک‌آلود می‌گوید: "تو به چی زُل زدی؟ تو هم می‌خوای تجاوز کنی؟ حروم-زاده"

من: "من فقط از اینجا رد می‌شوم. نه تمایلی دارم، نه قصدی برای تجاوز. نه قدرتی برای جلوگیری از تجاوز"

فریا: "امروز بدترین روز زندگی‌م بود. مهم‌ترین فردِ زندگی‌م در بغلم مُرد. ای کاش می‌شد بمیرم. حیف وسیله‌ی خودکشی ندارم"

من: "مثل اینکه خبر نداری؟"

فریا: "چی رو؟"

من: "یه خبر خوبه که نمی‌دونی!"

فریا: "درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟"

من: "لشکر اسلام، قبل از این که این جا بیاد، ارگ رفته بود. همه‌ی اهالیِ ارگ رو قتل‌عام کردن"

فریا دوباره شروع به گریه می‌کند: "حیوون! این کجاش خوبه؟"

من: "لااقل اسیرشون نکردن که بعدش مثلِ حیوون در بازارِ برده‌فروش‌ها بفروشن‌شون"

فریا از عجز و ناتوانی به تنها خاطره‌ی قابلِ اتکای‌ش پسرفت می‌کند. می‌گوید: "اگه همسرم زنده بود، همه‌تون رو می‌کُشت. نمی‌گذاشت حتی یک انگشت بیگانه، بدنِ من رو لمس کند"

من: "منظورت کواورکیل[۷۶] است"

فریا: "کی؟ کواورکیل؟"

من: "نامِ همسرت کواورکیل بود. لقب‌ش تنکا"

فریا: "تو از کجا می‌دونی؟!"

[76] Ku'urkil

من: "من مترجم اعراب بودم. ارتباط بین سردارانِ عرب با تنکا را از طریقِ زبان چینی برقرار کردم"

فریا که بسیار کنجکاوی‌اش برانگیخته شده، چون می-خواهد درباره‌ی عزیزِ درگذشته‌اش چیزی بفهمد، گریه‌اش قطع می‌شود و می‌پرسد: "تنکا چینی بود؟ من درباره‌ی چین از داستان‌های کهن ایرانی مطالبی شنیده‌ام"

من: "خیر. تنکا چوکچی بود. سرزمینی افسانه‌ای که آفتاب در آن طلوع نمی‌کند. او ملکه‌ی پادشاهی چوکچی بود که به دلیل شکست در جنگ آواره شده بود. سوی غرب می‌رفت تا اقوامی را در آن طرف دریاها ملاقات کند"

فریا با دقت گوش می‌دهد. گویی همه‌ی درد و رنج‌ش را فراموش کرده است.

من آهی می‌کشم و می‌گویم: "تو عاشق‌ش بودی؟"

فریا: "واژه‌ی عشق قادر به توصیف احساس ما دو نفر نیست. ما یک نفر بودیم و هستیم. من و اون بدون ردوبدل کردنِ حتی یک لغت، از دل و خواستِ یکدیگر اطلاع کامل داشتیم"

من: "پس می‌توانم به جایِ تنکا، از تو معذرت خواهی کنم. چون تو به مانندِ نیمه‌ای از تنکا هستی"

فریا: "بابت چی؟"

من: "اعراب تنکا را گول زدند. به بهانه‌ی مهمان-نوازی، او را معطل کردند تا سپاه جمع کنند و به موقع

نابودش کنند. از همان روز نخستِ ورودِ تنکا به مرزهایِ خلافت اسلامی، قصدِ کشتن‌ش را داشتند"

فریا: "تو هم مانندِ یک غلامِ خوب، به اربابانِ عرب‌ت خدمت کردی و ترجمه‌ی لازم برایِ گستردنِ این دام را محیا ساختی؟"

من آهی دیگر می‌کشم و می‌گویم: "من هم مانندِ یک غلامِ خوب، خوب کون دادم"

فریا می‌گرید و من با دلی سنگین‌تر از قبل برمی‌خیزم و به خیمه‌ام می‌روم تا استراحت کنم.

صبح

صدایِ اذانِ صبح مرا از خواب بیدار می‌کند. اعراب نمازِ جماعتِ چند هزار نفری را در میانه‌ی لشگرگاه به

جا می‌آورند. من بدون وضو، بی‌میل و بی‌اعتقاد به صفوفِ نماز می‌پیوندم.

به دستورِ اسدالله، چادر و برقع[۷۷] بر تنِ فریا پوشانده‌اند و او را سوار اسب کرده‌اند تا سر به مهر به بخارا حمل-ش کنند. شیعیان قصد دارند تبلیغاتِ عظیمی درباره‌ی موفقیتِ نظامیِ خویش به راه بیندازند.

من، عثمان طایی، محمد طایی و عده‌ای از بزرگان سوار اسب می‌شویم. به تاخت سمت بخارا باز می-گردیم. سایرِ نفوس لشکر، با طمأنینه و نظم سمت شهر و کاشانه بازگشت می‌کنند.

دو روز در راه هستیم تا بالاخره به حاشیه بخارا وارد می‌شویم. وقتی سویِ جاده‌ی قدیم می‌نگرم، هنوز دود

77 پوشش اسلامی زنانه شبیه چادر که فقط جای چشمان‌ش باز است.

از محلِ ارگ قدیم برمی‌خیزد. به بخارا که می‌رسیم، من یک راست به خانه‌ام می‌روم تا استراحت کنم.

بالاخره فتنه‌ی تنکا جمع شد و امیر نیازی به دیدارِ مترجم و جغرافی‌دان نمی‌بیند. در ضمن سروصدایِ مراسمِ ختمِ استر خوابیده است و خانه ساکت مانندِ یک قبرِ شیک گشته است.

ظهر

اسدالله لشکریانِ شیعه را مرخص می‌نماید و خودش به همراهِ ابوصالح، مریدانِ مقرّب و چند محافظ به بخارا وارد می‌شود.

او به منزلِ یکی از متحدان‌ش به نام عبوسِ بنی‌عباس می‌رود تا با جوانی که به تازگی از بغداد و نزدِ امام ابراهیم بنی‌عباس[۷۸] آمده دیدار نماید.

درب خانه‌ی عبوس به صدا درمی‌آید. عبوس که چلاق و پیر است درب را باز می‌کند و اسدالله را می‌بیند. اسدالله لبخندی می‌زند و عبوس را بغل می‌کند.

عبوس: "السلام علیک، یا اخی. اهلا و سهلا"[۷۹]

سلام و احوال‌پرسی می‌کنند و عبوس او را به داخل خانه دعوت می‌نماید. اسدالله و یاران‌ش سویِ اتاق

78 برادر بزرگترِ سفاح و منصور بنی عباس، از مخالفان خلافت بنی امیه که سال‌ها با ایشان مبارزه کرد، زندانی شد و سرانجام در زندان به قتل رسید. او رهبر معنویِ جنبشِ ضد بنی امیه محسوب می‌شود که نیروهای شیعه، علوی، عباسی و هاشمی را زیر یک پرچم متحد نمود.

79 سلام بر تو، ای برادر. خوش آمدید.

پذیرایی می‌روند تا فرستاده‌ی امام ابراهیم را ملاقات کنند.

ابوصالح، فرمانده‌ی لایقِ سپاهِ شیعیان، زنجیر قلاده‌ی فریا را می‌کشد و او را تا کنار حیاط می‌برد. فریا اندکی مقاومت می‌کند. ابوصالح یک پس‌گردنی به او می‌زند و سر به راه‌ش می‌نماید. سپس زنجیر را به دیوارِ حیاط با میخ طویله محکم می‌کند.

عبوس: "این همون کنیز است. لشکرکشی به آن عظمت، هزار و دویست شهید و حاصل‌ش فقط یک کنیزِ پیزوری!"

ابوصالح: "جسدها را که نمی‌شود در بازار فروخت! این حرومی‌ها موجوداتِ عجیبی بودند، شکست‌شان سخت بود، سخت!! چه رسد به گرفتنِ اسیر"

عبوس: "همه‌ی شهر بخارا درباره‌ی مهارت‌های حرومی‌ها و به خصوص جنگاوریِ فاحشه‌ی حرومی سخن می گویند!"

ابوصالح: "هر چقدر هم جنگاور، مقهورِ بنی‌هاشم شدند. قهرمانِ کنونی شیعیان و بنی‌هاشم‌اند"

ابوصالح آهی می کشد و سویِ اتاق پذیرایی می‌رود.

عبوس: "دختره، حرف‌ها رو نشنود خبرچینی کند؟"

ابوصالح: "عربی بلد نیست. می‌بایست از دختران عجمِ ارگ باشد. ولی نمی‌دانم چرا در خیمه‌ی حرومی‌ها قایم شده بود؟! بعدش هم برایِ یکی‌شون گریه و زاری راه انداخت!"

عبوس: "مهم نیست. فقط یک عجم است. مثلِ خر و قاطر، اهمیتی ندارد که چه فکر می کند"

ابوصالح به اتاق پذیرایی وارد می‌شود: "یا الله"

دورتادور اتاق، اسدالله و مریدان و فرماندهانِ بنی‌هاشم و بنی‌عباس نشسته‌اند. مردی جوان، بیست‌ساله، خوش سیما و خوش خنده کنار اسدالله نشسته است. اسدالله چهارچشمی مجذوب او شده است.

اسدالله: "ابوصالحِ عزیز، تشریف بیاورید و با فرستاده-ی حضرتِ امام، جناب ابومسلم[۸۰] آشنا شوید"

ابوصالح و ابومسلم روبوسی می کنند و بحث درباره‌ی سیاست‌های بنی‌هاشم و بنی‌عباس آغاز می‌شود.

---

80 ابومسلم خراسانی. سردار و فرمانده کل مخالفان بنی امیه در خراسان.

اسدالله: "این پیروزی اخیر، نتیجه‌ای را حاصل نموده است: الان نیرویِ نظامیِ شیعیان، بر همگان شناخته شده است. حال پرسش این است که چگونه این پیروزی را به هدف اصلیِ خویش، یعنی مبارزه با خلافت ناحقّ بنی امیه، بسط دهیم؟"

ابومسلم: "خشونت، سکس، طمعِ پول و قدرت"

اسدالله: "منظورتان چیست؟"

ابومسلم: "این‌ها محرک‌های انسان‌ها هستند که می-توانند جماعتی را از وضعیت موجود سویِ وضعیتی جدید سوق دهند"

ابوصالح: "جنگ، خشونت بود؟"

ابومسلم: "نه. این جنگ هیچ کدام از این گزینه‌ها را شامل نبود. فقط یک عدد برده گرفته شد که برای تطمیعِ هیچ‌کس کافی نیست"

ابوصالح: "بیشتر مردمِ شهرِ بخارا و شهرهای خراسان عجم هستند. اگر چه مسلمان گشته‌اند ولی هنوز روایت‌هایِ مشابهِ دورانِ آتش‌پرستی را می‌پسندند"

ابومسلم: "به طور مثال؟!"

ابوصالح: "فرمانده‌ی حرومی‌ها یک زن بود. والله که در جنگاوری اسطوره‌ی اساطیر بود. لااقل پانصد مرد را یک تنه کشت. عوام و اعاجم قضیه‌اش را همچون ایزدبانویی روایت می‌کنند"

ابومسلم: "باید سخنِ او را در شهر پراکنده سازیم"

ابوصالح: "لازم نیست. سپاهیانِ بازگشته از نبرد، تمامِ شهر را از قصه‌هایِ عجیب و غریب درباره‌ی آن زنِ حرومی لبریز کرده‌اند. فقط این که ما می‌توانیم چه استفاده‌ای از این زنِ افسانه‌ای بکنیم؟"

اسدالله: "این که واضح است. لشکر شیعیان، فاحشه‌ی افسانه‌ای را شکست داد. بنابراین اسطوره‌ی واقعی شیعیان هستند"

عبوس پوزخندی می‌زند و می‌گوید: "هزار و دویست مردِ شیعه کشته شدند تا یک جنده‌ی حرومی را نابود کنند! چندان داستانِ تأثیرگذاری به نظر نمی‌رسد"

ابوعوف: "چگونه می‌توان از این ماجرا، جهت‌دهیِ افکارِ عمومی ایجاد کنیم و جنبش خویش را مطرح نماییم؟"

اتاق پر از سکوت می‌شود. مردان در اندیشه‌ی راه‌حلِ طلایی می‌نشینند و به یکدیگر خیره می‌شوند.

ناگهان عبوس می‌پرسد: "ابوصالح!"

ابوصالح: "بلی!"

عبوس: "راستی، گفتی این کنیزکِ عجم را در خیمه-ی حرومی‌ها یافتید؟"

ابوصالح: "بله. ولی فاحشگیِ آتش‌پرستان چیزِ جدیدی نیست"

عبوس: "لابد مردانِ حرومی کیرهایِ غول‌پیکری دارند که او برای‌شان گریه و زاری می‌کرده است!"

ابوصالح: "نه. کنیزک برای آن زنیکه‌ی حرومی گریه می‌کرد و جسد او را در آغوش کشید"

ابوعوف: "برای من هم عجیب بود! چرا آن زنیکه‌ی حرومی پیش از مرگ تا خیمه اسب تاخت؟ به نظر می‌رسید که می‌خواهد در آغوش کنیزکِ آتش- پرست بمیرد!"

ابومسلم قهقهه‌ای می‌زند. توجه همگان به ابومسلم جلب می‌شود.

ابومسلم: "پاسخ همین است"

ابوعوف: "کجای آن پاسخ است؟"

ابومسلم: "آن زنیکه حرومی و این کنیزکِ عجم، مساحقه[۸۱] کارند"

81 همجنس‌باز

ابوصالح: "رفتارشان عجیب بود ولی مدرکی بر این ماجرا نداریم"

ابومسلم: "همه‌ی سپاهیان شاهد بوده‌اند که زنیکه‌ی حرومی عاشقانه در آغوشِ کنیزک جان داده است. شاهد از این بیشتر؟! سپاهِ شیعیان هم پر از اعاجم است که می‌توانند این سخن را در شهر پراکنده سازند"

اسدالله سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: "سکس میانِ دو زن دارایِ معنا نیست. اکثرِ ثروتمندانِ شهر چندین کنیز دارند. برای تفریح و لذت کنیزها را به سکس وادار می‌کنند و از تماشای‌شان لذت می‌برند. هیچ‌کس زیرِ بارِ جدّی بودنِ این اتهام نمی‌رود"

ابومسلم: "برعکس، چون چنین چیزی برایِ مردان جذاب است، اتهام خوبی است. دو پارامترِ جاذبِ عوام را داراست: سکس و خشونت"

ابوصالح: "سکس، بلی. ولی خشونت کجاست؟"

ابومسلم: "این زن را به جرمِ مساحقه، به اشدّ مجازات در ملأعام می‌رسانیم. قاضیِ القضاه شیعه حکمی نو را مستقل از دستگاهِ قضاییِ دولتی می‌راند. خشونتِ مجازات، عوام را جذب می‌نماید و ما نامِ بنی‌هاشم و بنی‌عباس را تبلیغ می‌کنیم"

اسدالله: "اگر زیادی مویِ دماغِ خلافت شویم، خودمان گیر می‌افتیم"

ابومسلم: "فرمانِ امام ابراهیم بر علنی نمودنِ دعوت است. به زودی قیامی را سازمان‌دهی می‌کنیم. نباید

حتی از یک فرصتِ کوچکِ تبلیغات، همچون مجازاتِ یک کنیزک بگذریم"

اسدالله رو به مریدانش می‌کند و می‌گوید: "به شیعیانِ عجم بگویید که اخبارِ مساحقه‌ی فاحشه‌ی حرومی و رابطه‌اش با کنیزکِ آتش‌پرست را در شهر بگسترند"

مریدان همگی تکلیف خویش می‌فهمند.

ابومسلم: "در کمتر از یک-دو هفته، صحنه برای نمایشِ «مجازاتِ مساحقه به دستِ بنی‌هاشم» آماده می‌گردد. همراهِ آن تبلیغ می‌کنیم که باید خلافت به وارثانِ بر حقّ آن بازگردانده شود"

عبوس بنی‌عباس می‌گوید: "الرضا من آل محمد[82]"

اسدالله هم می‌گوید: "بیعت از آنِ امام ابراهیم بنی-عباس است"

بقچه

آفتابِ صبحگاهی دیوارهای کاهگلی را درخشان کرده است. بازارِ بخارا هنوز شلوغ نشده و بازاریان جلوی مغازه‌های‌شان را آب‌پاشی می‌کنند. بویِ خاکِ خیس هوا را مملو نموده است.

به دکانِ خیاطی وارد می‌شوم. خیاط، آقا مجتبی نام دارد. مردی خپل و کچل است.

82 یعنی: با رضایت از آل محمد. بنی‌عباس، شیعیان و علویان را با این عبارت به بیعت و اتحاد علیهِ بنی امیه راضی می‌کردند. وقتی سرانجام بنی امیه را ساقط نمودند و قدرت را به دست گرفتند، زیر قول‌شان زدند و خودشان را خلیفه موروثی اعلام نمودند.

خیاط داد می‌زند: "پسر، جناب مشاور تشریف فرما شده‌اند. بپر، یک صندلی برای حضرت بالا بیاور"

شاگرد مغازه پسرکی لاغر و سیه چرده با موهای فرفری است. یک چهار پایه می‌آورد.

خیاط: "پسر، بپر سفارش آقا را بسته بندی کن"

من: "سپاس"

خیاط: "وظیفه‌ست، جناب"

شاگرد به اتاق پشتی مغازه می‌رود. لباس‌ها را تا می‌زند و در بقچه‌ی کتان می‌گذارد و گره می‌زند.

خیاط: "جناب، جسارتا" می‌پرسم. آیا مسافرت تشریف می‌برید؟ می‌پرسم چون لباس‌هایی با جیب-های مخفی و کفشی دارای مخزنِ سکه سفارش داده بودید!"

من: "آره، یک مأموریت دور می‌روم"

خیاط: "مگه محافظ همراه حضرتِ بالا نخواهد بود؟"

من: "هست، ولی کسی نمی‌داند چه هنگام با دزدان تنها می‌مانم!"

شاگرد مغازه با بقچه‌ی لباس‌ها می‌آید و آن را روی دخل مغازه می‌گذارد.

شاگرد با خجالت و ترس می‌پرسد: "جناب مشاور، قضیه‌ی جنگِ شیعیان با حرومی‌ها را شنیدید؟"

خیاط با تندخویی تشر می‌زند: "پسر، چرا اسمِ فرقه‌ی رافضی‌ها را جلویِ حضرتِ مشاور می‌آوری؟ مگه از جانت سیر شدی؟"

من: "مسأله‌ای نیست آقا جان. بگذارید بپرسد. کسی از پاسخ دادنِ یک پرسش نمُرده است"

خیاط زیر لب زمزمه می‌کند: "ولی از پرسش کردن، بسیاری مُرده‌اند"

خیاط خودش هم کنجکاو است. پس اجازه می‌دهد شاگردش سخن را ادامه دهد.

شاگرد: "همه‌ی شهر درباره‌ی زنِ حرومی سخن می-گویند که یک به صد، در مقابل شیعیان رافضی[83]

83 اهل تسنن، شیعیان را به صورت توهین‌آمیز، رافضی می‌خوانند. معنای لغوی آن رد کننده است. عدم پذیرش رای صحابه در بیعت با ابوبکر و عمر، دلیل این نامگذاری ذکر شده است.

جنگیده است. آیا واقعا" یک زن توانسته، یک در برابر صد، مردان را حریف شود؟"

من نگاهی کوتاه سویِ خیاط و شاگردش می‌اندازم. هر دو سر تا پا گوش‌اند.

من: "من به عنوانِ مشاورِ امیر آنجا حضور داشتم و با چشمانِ خودم شاهد بودم"

خیاط: "خب؟ راسته؟"

من: "آن زن یک تنه در برابر هزاران نفر جنگید. لااقل چند صد نفر را به تنهایی از لبِ تیغ گذرانید"

خیاط آب دهان‌ش را قورت می‌دهد: "پس چگونه آخر حریف‌ش شدند؟ آیا راست است که یک کماندارِ رافضی او را از پای درآورد؟"

من بقچه‌ی لباس‌ها را برمی‌دارم و با لبخند می‌گویم: "هزاران تیر به سوی‌ش پرتاب کردند. یکی به هدف خورد"

خیاط: "خدا را صد هزار مرتبه شکر که چنین کافر حربی‌ای[84]، به هلاکت رسید"

از ایشان خداحافظی می‌کنم و از مغازه‌ی خیاطی خارج می‌شوم. اندکی پیاده تا طرف دیگر بازار می-روم. به تجارت‌خانه‌ی عبدالرحمان صغدی وارد می-شوم.

عبدالرحمان با ناراحتی منتظرم است. چُرتکه و دفتر و دستک را برای محاسبات، روی میز آماده نگه داشته است.

84 کافر حربی: کافری که قصد آسیب زدن به مسلمین را دارد و ریختن خون‌ش واجب است.

عبدالرحمان: "پول آماده است سعید جان. فقط اندکی حساب و کتاب، پیش و بیش از هر چیزی لازم است"

می‌گویم: "من حساب و کتاب‌ها را یک بار انجام داده‌ام. بیایید تا محاسبات را با هم دوره کنیم که خدایی ناکرده، کسی به کسی مدیون نماند"

عبدالرحمان شروع به جمع و ضرب می‌کند. مهره‌هایِ چرتکه عقب و جلو رانده می‌شوند، همچون صدایِ ترکیدنِ سنگِ خیس در آتش با یکدیگر برخورد می‌کنند. من آن طرفِ دخل، روی چهارپایه‌ای می‌نشینم و رومانسِ مهره‌ها را تماشا می‌کنم.

عبدالرحمان: "یعنی به عبارتی می‌شود، ... یک هزار و چهارصد و سه سکه‌ی طلا. حالا این همه پول را برای

چه می‌خواهید؟ مگر بدی‌ای از ما دیده‌اید که پول‌تان را از تجارتخانه‌ی ما پس می‌گیرد؟"

من: "محاسبات من هم همین حدود شد. ده تا سکه بالا و پایین را خدا ببخشد"

عبدالرحمان پرسش را تکرار می‌نماید: " مگر بدی‌ای از ما دیده‌اید که پول‌تان را از تجارتخانه‌ی ما پس می-گیرد؟"

من: "خیر. حضرت امیر به من مأموریت داده‌اند که برای مدتی در بندرِ ظفر[۸۵] سکنی گزینم و در خدمتِ دارالحکومه‌اش باشم. ترجیح دادم پول‌های‌م را به آنجا منتقل کنم"

---

85 بندری در حاشیه‌ی دریای مازندران

عبدالرحمان: "صلاح کار خویش خسروان دانند و بس. تجارتخانه‌ی برادرزاده‌ی من در ظفر قرار دارد و بسی پر رونق است. می‌توانم یک حواله در وجه شما بنویسم تا مجبور به حمل این همه سکه طی مسافرت نشوید. خیال‌تان راحت این حواله معتبر است"

من به تهدید می‌گویم: "اگر تلاش کنید مشاور امیر را گول بزنید، حساب‌تان با کرام الکاتبین است!"

عبدالرحمان: "من غلط کنم چنین افکاری از ذهن‌م خطور کند. این حواله عین پول است. به محض ارائه پول خواهد شد"

من: "فقط هزار سکه حواله بنویسید. باقی‌اش نقد باشد"

عبدالرحمان کاغذی زرد رنگ را برمی‌دارد. خلاصه-ی شرحِ ماجرای پول و حساب و کتاب‌ش را در یک ورق پشت و رو می‌نویسد. در انتهای حواله مبلغ قابل پرداخت را ثبت و مهر می‌نماید.

من متن حواله را به دقت مطالعه می‌کنم و مشکلی نمی‌یابم. کیسه‌های پول و کاغذِ حواله را در کنارِ بقچه‌ی لباس‌ها جاسازی می‌نمایم. از عبدالرحمان خداحافظی می‌کنم. مغازه را به سویِ خانه‌ام ترک می‌نمایم.

به خانه که می‌رسم، سکه‌ها را در جیب‌هایِ کفش و لباسِ سفر مخفی می‌کنم. ساز و برگِ سفر همچون بقچه‌ی نان، مَشکِ آب و انواع دستار برای محافظت در برابر آفتاب سوزان و طوفانِ شن را گرد می‌آورم.

در این مسافرت غلامی همراه نخواهم داشت که ترتیب این چیزها را بدهد.

ناگهان صدای در زدن می‌آید. درِ حیاط را می‌گشایم. برادرم، مسعود است. به همراهِ چند خدمه و اسب آمده است.

مسعود: "پیغامت عجیب بود. چه خبر شده؟"

من: "بیا داخل. جلوی در صحبت نکنیم. همیشه‌ی خدا می‌خواهی همه چیز را سرپایی اجرا کنی و ختم به رایِ خویشتن نمایی"

برادرم که مرا سرسنگین می‌بیند. چیزی نمی‌گوید. غلامان و خدمه را در حیاط خانه دست به سینه می‌نهد و دنبالِ من به اتاقِ پذیرایی می‌آید. ساز و برگِ سفر را که می‌بیند، آشفته می‌گردد.

مسعود: "چه شده؟ بگو ببینم چه مرگته؟"

من: "من فقط یک اسب خوب از تو می‌خواهم. دارم می‌روم مسافرت"

مسعود: "این‌ها تدارکِ یک مسافرت طولانی است. کجا می‌روی؟ حج؟"

من: "نه. به بندر ظفر می‌روم. از آنجا، سوارِ کشتی می-شوم به مقصدِ شمالِ دریایِ مازندران"

مسعود: "دیارِ کفر؟!"

من: "نام‌ش را هر چه می‌خواهی بگذار"

مسعود: "آخه چرا؟ همه چیز داری. پول خانه خانواده و یک شغل دولتیِ عالی. چرا؟ لااقل یک دلیل برای این رفتن‌ت بگو"

من: "من همین پرسش را چند هفته‌ی پیش از عزیزی پرسیدم. او گفت، «هر لحظه‌ی این زندگی، دارد زجر می‌کشد و مجبور است که برود». حال، من به تو همان جواب را می‌دهم. من هر لحظه‌ی زندگی در اینجا، برای‌م جهنم است و دارم زجر می‌کشم، باید بروم"

مسعود: "این جفنگیات را تحویل من نده. اگر پُست‌ت را ترک کنی باید دلیل خوبی برای دربارِ امیر بیاوری و گرنه خانواده‌ات را هم در دردسر می‌اندازی"

من: "من فکر آنجای‌ش را هم کرده‌ام. به حکیمِ دربار[86] رشوه‌ی حسابی داده‌ام. او قرار است یک هفته-ی دیگر به خدمتِ امیر برسد و مرگِ نابهنگام مرا، به سببِ عارضه‌ی آبله، گزارش دهد. در ضمن، حکیم

86 پزشک دربار

چند کثافت‌کاری در گذشته کرده که مدارکِ آن‌ها نزد من موجود است. خوشحال می‌شود که من از صحنه‌ی روزگار محو شوم و رازهای‌ش همراه من ناپدید گردند"

مسعود: "پس ما چی؟ خانواده‌ت چی؟"

من: "اگر دوستم داری راضی نباش که زجر بکشم. بگذار تا بروم"

برادرم چند بار با عصبانیت دور اتاق قدم می‌زند و به زمین و زمان فحش‌های رکیک می‌دهد. سرانجام اشک در چشمان‌ش جمع می‌شود و می گوید: "من که از کار تو سر در نمی‌آورم. ولی با این اوضاعِ مشوشِ سیاسی که بنی‌هاشم و بنی‌عباس تبلیغاتِ ضدّ خلافت

را افزون نموده‌اند، صلاح نیست که تو با این روحیه‌ی نامتعادل در دارالحکومه رفت و آمد کنی"

من برادرم را در آغوش می‌کشم. گویی تمامِ پشتوانه‌ی زندگی‌ام را یکجا در بغل دارم. لحظه‌ای که او از بغلم جدا می‌شود نسیمِ سردِ بی‌کسی در ذره ذره‌ی بافت-های وجودم زوزه می‌کشد.

برادرم یک اسبِ قوی و گران قیمت را برای من در حیاطِ خانه باقی می‌گذارد و می‌رود.

آخرین نگاه

سحرگاه خروس‌خون از خواب برمی‌خیزم. بار و بندیلِ سفر را بر اسب می‌بندم و اسب را سوی دروازه‌ی شهر می‌رانم.

سعی می‌کنم از خیابان‌های فرعی عبور نمایم و از خیابان‌های اصلی اجتناب می‌کنم. از خیابانِ خلوتِ پشتِ حمام گذر می‌کنم و از بازار و مسجد جامع عبور نمی‌کنم تا با مأمورانِ حکومتی که به مسجد جامع و ساختمان‌های دولتی اطرافِ آن رفت و آمد می‌نمایند برخورد نکنم.

در خیابانِ خلوتِ پشت حمام، مردی عده‌ای را دور خودش جمع کرده و برای‌شان سخنرانی می‌کند. می‌بایست یک سخنرانیِ مخالف حکومت باشد که در چنین جایی صورت می‌پذیرد. اگر گذشته‌تر بود، از ترسِ قاطی شدن با مسائلِ دردسرساز از چنین تجمعی می‌گریختم. ولی الان که شهر را ترک می‌کنم، برای‌م مهم نیست.

چهره‌ام را می‌پوشانم و با اسب در پشت جمعیت متوقف می‌شوم. سخنرانی را گوش می‌دهم.

سخنران: "الرضا من آل محمد. آن فاحشه‌ی حرومی که یک به صد، سپاهیان خلیفه را در هم کوبید. آن فاحشه‌ی مساحقه‌کار، ملک اسلامی را طعمه‌ی چنگالِ کفر می‌دانست چون طاییِ چاقالو نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و عجز و استیصال بر او مستولی گشته بود"

مردی از میان جمعیت: "بلی. آن چاقالو"

سخنران: "ولی مجاهدینِ بنی‌هاشم با شهادت و جسارت، آن فاحشه‌ی اجنه را به جهنم واصل کردند"

شخصی از میان جمعیت بر اهل بیت محمد دعا و صلوات می‌فرستد.

سخنران: "فاحشه‌ای آتش‌پرست، همدست و زیر خوابه‌ی آن عجوزه‌ی حرومی بود. به نظر شما، فاحشه-ی مساحقه‌کارِ آتش‌پرست را چه حکمی واجب است؟"

شخصی از میان حضار با خشم می‌گوید: "اگر به امیرِ بنی امیه باشد، لابد کنیز و رفیقه‌ی رختخواب‌ش می-گرداند"

مستمعان بر آشفته می‌شوند. زمزمه‌های خشم و نارضایتی در میان‌شان قُل می‌زند.

سخنران: "بحمدلله، فاحشه‌ی مساحقه‌کارِ آتش‌پرست، بدست لشکر بنی‌هاشم به دامِ عدالتِ الهی افتاده است. قاضی القضاهِ شیعه از امام ابراهیم بنی‌عباس در بغداد کسب تکلیف نمود"

جماعت زمزمه می کنند: " تکلیف چیست؟"

سخنران فریاد می‌زند: "تکلیف، همان اجرای حکمِ قرآن است. یعنی سنگسارِ زنیکه‌ی مساحقه کار. امروز، پس از نمازِ جمعه در کنارِ قبرستانِ شهر، میعادگاه مؤمنان است"

فردی فریاد می‌زند: "کسانی که اوجب واجبات[۸۷] را رعایت می‌نمایند و برای سنگ زدن بر شیطانه‌ی آتش‌پرست در میعادگاه حاضر خواهند شد، فریاد بزنند «یاالله»"

جماعت یک صدا فریاد می‌زنند: "یا الله"

87 واجب‌ترین واجبات

با خود می‌گویم: "امروز روز هیجان‌انگیزی برای فریا خواهد بود!"

من ترکه‌ای نرم به اسب می‌زنم و راهم را از میان جمعیت باز می‌کنم. پیش از آن که آفتاب بر سر دیوارها بیفتد، تا کاروانسرایِ حاشیه شهر می‌روم. سپس همراهِ نخستین کاروان راهیِ شهر دروازه می‌شوم. از شهر دروازه به ظفر خواهم رفت. در ظفر قایقی کرایه خواهم نمود سویِ شمالِ دریایِ مازندران.

امید دارم که در سرزمین‌هایِ کمتر متمدنِ شمالی آرامش را بیابم. شاید روزی داستانِ ملکه‌ی غریبه‌ی قهرمان را به رشته‌ی تحریر درآوردم.

سعید بن عزیز بن سرو آزاد

سنه 128 هجری قمری، برابر با سال 113 یزدگردی